

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
۶

پیرایه شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب دیوان حکیم نوزنی

مؤلف نوزنی

موضوع آرایف

تقدیمی ۱۰۰۰

شماره ۴۴۵-۲۱۹۹



خطی - فهرست شده
۲۱۹۹

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازرسی شد
۱۳۴۰ - ۱۳۴۱

Handwritten notes in Persian script, including the name 'میرزا ابوالحسن علی قزوینی' and other illegible text.

بدان ب

Handwritten notes in Persian script on the left page, including the phrase "هدیه است" (This is a gift).

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸

۱۳۹

کتابخانه مجلس شورای ملی
 شماره ۵۴۴۵ ۲۱۹۹
 تاریخ ثبت شده ۱۳۸۱
 نام کتاب دیوان حکیم نوزنی
 مؤلف نوزنی
 موضوع تألیف
 تقدیمی یا استثنایی
 شماره قفسه ۲۳۵۹۲
 شماره در قفسه ۲۱۹۹
 کتابخانه مجلس شورای ملی
 تهران

خطی - فهرست شده
 ۲۱۹۹

بازرسی شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

روزان حکیم نوزنی

نوزنی

تاریخ

شماره ۵۴۴۹۲۱۹۹

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

Handwritten notes in Persian script, including names like 'میرزا' and 'میرزا' and various dates and signatures.

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

خطی - فهرست شده
۲۱۹۹

Handwritten notes on the bottom left page, including a date '۱۲۹۹' and other illegible text.



تقدیمی حسن مسینی مجدی
بکتابخانه مجلس مقدس شورای قی
آذرماه ۱۳۱۸ خورشیدی

درادار کتابخانه
کتابخانه مجلس
شیراز

فaint, mostly illegible handwritten text in Persian script covering the right page.

کتابخانه مجلس
۱۳۰۹

۱۳۰۹ - ۲۳۲

شلی
۲۹

Handwritten circular stamp or seal at the top right of the page.

دیوان حکیم سوزنی

در توحید و تعالی در سیرت و اخلاق در بی خودی

بسم الله الرحمن الرحیم

در هر گشته سخره و بوم بجزیر
یارب مرا خلاص کن از دیو سخره
در ستره در عیانم نمودم ماه
از ستره و اعلانیه من خبر سیر
حق بود پرده دارن از فضل من بگنج
در بی خلی پرده در خویش بجزیر
بودم زبان کور بدشت شاد و ساق
نارنده را غمگرم و بار ناپدید
صیاد پیری آمد در اصطلاح
داس و کند و تبر کاش از چهار تبر
یک ترازو در سیستان یک ترازو چهار
یک ترازو نمود زود دیگر ترازو سیر
پیری چون عمر من بمه و مال صد کرد
شد روز نامی روشن می چون شمعان

Handwritten marginal note on the right side of the page.

آن سال

Handwritten number '۲۹' in a box at the bottom right corner.

آن سال دماه در روز شنبه عمر من نون
چون مرغ می پرید بر درم جو شکر
چون قیر گشت نامه اعمال من جرم
بر من دیال حرم و قطبم و بقیر
چون طفل خورده که شود از تربیت کرد
جرم صغیر من شد از اصرار من کبیر
که با دعو خاق الیز من رسد
نه از کبیره ماند جرم نه از صغیر
جسمم کثیر دارم کبیر چون قطبم
با جو که در کار فطیر آمد آن کثیر
ایستادم از بنامندم از ناظمان
آموده بس که بودم با ناظمان
لبسدم آستان زررگان از زرگان
چون بوزیرت طلب کاسه پیر
ما مور امر حق بر نامت مر مرا
من کاش خوش نهادم بباد و ده آ
روح در کبر کرم و سلطان و پادشاه
روزی روز زمانه سلطان سلوچه
آنکه ندم که خدمت مخلوق بچین
من از همه کبر و رالده ناکبر
دارای آسمان و زمین خانی البشیر
گفردی با من آمد و خبر البشیر
ملک کینه بنده عاصم من در بهشت
افزون بود ملک مرید من و ارشد

Handwritten number '۲' in the top left margin.

آن صافی که هست ز نایب کرم او
 چندین هزار شمع شب آرای بر آید
 از خوشی و جلاصه حبت نودین
 چون بگذرانند از بند او عارض مطهر
 حبت رضای اوست رضای نورا
 چندین هزار نعمت الوان بی نظیر
 حور و حور شرابی و الیکین تم
 عیان خوب سرت و زلف خوشی
 چشم دولت رخ و چشم در اثر
 یک روی لعل ناز و کمر روی مهر
 اهل در اعداب زهر کون و رخ
 دزدان آن بر آمده از هر بی نظیر
 کاسی هم بر لب در قوم بر اثر
 بی حد غنا و کرم و مردان غم و خیر
 در زین بار جرم و ذل مانده چون جان
 از هر کوی شهرت بر آورده و زین
 کمر زنده و زنده بر همان حکم است
 کز دین مستبیر و مده و مهر سبیر
 لایقی شی قدرت و تقدیر او بود
 او بر هر آنچه نام شی است بران بندیر
 ای نامه یک فکر روشن ضمیر را
 که صفت نومانده در حکمت و ضمیر
 هر چند که گناه مرا آبروی نیست
 باشد بنویس تا من در جمع و ضمیر
 بنام

این کتاب
 در کتابخانه
 شماره
 ۱۱۱۱
 ۱۱۱۱

بپند بر تو به من و بگذر جسم من
 در آتش محم خلاصم ده ای مجرب
 ورد بود با من از زه تو به بدل کند
 من بنده را تو باش در آن مولد
 ای نوزنی جو زدن رنگار بسته
 بی آب و بی فروغ مر و مانده و حقیر
 بی رنگ تو که تو به جفا و فضل حق
 دوزدم از پی من تو حله صحر
 بسیار منزل کفایت و بخت ز نود
 بنای نقد نظم بهر نماند و بصیر
 چون نظم را محترم کردی نزد بند
 زان گفتهها جووی برون ای از
 چون تویی که باشد تا عورتش غصه
 اندر تنور نظم تو بنده و فطیر
 چو ناثوی که باشد تا عورتش غصه
 اندر تنور نظم تو بنده و فطیر
 بر مهر مصطهارای و صیبات ال
 یادوستی شیرازی و یادوستی شیر
 چون نامه بقای تو خوانند در وقت
 عموان بدین سخن کن و در دین حق
 یارب زدودن مراد و حصار دار
 زین پس کمان ستمه او مرا آید
در گناه و عذر خواستن از حقیقتی و دلیری بندگان گوید
 نانی ز کمرش ملک اکبره رنگ
 بر اکبره خانه طاعت رستم رنگ

بر آینه زدن زنگ زنگ ما
رنگیم و بایست اجل کارزار ما
بیرنگ بر سر ما و حجب مدار
بیکاره نوح دیده دمی شرم نشد
افترا کرده سر خود بشود جگر
بیرنگ زدن در دل با جان بیز خور
در پله تر از فی اعمال هر است
میدان فراخ بافته ام و در پله
با آنکه چنگ باید پذیرفته ام
پیران چنگ نشسته و چون ملک
چنگ اجل گرفته گویان عزا
اینکه خدای سگ دست و خن

عزت نهاد بر ملک آینه زنگ
آنچه کیم کار زار کند ما بنگ
نگر کیم پایال نرود بنگ
بس نام کرده خود را قلابی نرود
فی شرم از صغیره و از کبره
جانگه ماران جو کلام نرود
طافه دانه دانه و حصان
بزرگب بود او بس سینه نرود
با آنکه صلح باید پذیرفته ام
در چنگ حایم یاده درون نرود
مانوش گرفته دانی از نرود
را اینده خدای سگارد و دود نرود

ملاده

سعدی
در بیان
نورانی
در بیان
نورانی

نسخه
۹

ملاده چون زنگ بر سر نه رنجینه
رومی رخاں ماز و قی و انجور
ای کرد کار و روح نفسده ترا
ما از شمار آدمیانیم شکند دل
آونک در چشم نرود معصیت
ما را بهوش نرود ز دوزخ بجاوه
دینا قارخانه دیوانه و ندان
حای درنگ ما تیر و خجول
در یایی فضل و رحمت تو موج نرود
ما را بهشت است بکار و بگشت
در عمر خویش من تو نیار و ده شرم
در ملک تو پسندم کدر نرود

و آینه زنگ بر زده از آینه زنگ
زنگی گرفت در بار بندگی هر کس
از آدمی و یک بود هم نرود
ار مغصبت نرود و از طعم زنگ
دوزخ نرود و ما بنگه نرود
کس نرود آن نرود نرود
مانند کیمان نرود اجل نفس نرود
در فضل و رحمت تو کج نرود
نبود و او سفینه امید مان نرود
سر زدن رجا کیم نرود
ای نبی شریک سه شهادت نرود
نمود و پشه خورده و نرود نرود

نسخه
سعدی
در بیان
نورانی
در بیان
نورانی

مرد بر کشت سپه و ارکان
 از بیم حرم خویش آید بر هوا
 پیکان آن خدنگ بچون کند دانه
 بی آذنگ باشد هم لنگ از خفا
 بان دو کفده معرود حشر آن که
 ای کوزنی بر آب انابت کار تو
 این میباش مادم آخور ز مکر دیو
 بیت المقدس است دل ز تو بورد
 هفتاد ساله کشتی و خید و زندگی
 بی باقی بمباش که بی ماکوردی
 ماکورک چرخ سپهر بر در کشتی
 راجا که پیش از آن سپهر در کشتی
 ندنا دور شده خرد و غم و زنجیر
 مرعون لنگ را ز خفا اندازد
 کز دست دیو توره بود کونک تریک
 بستار دست دیو مریبند پا لنگ
 نادبودن ز کونک تریک
 ده مانده ترک خانه کند کامرنگ
 کم خای را از پیش می چون خوان
 نزدیک اهل عقل چه مردم چه پیک

از کشت
 از کشت
 از کشت
 از کشت

کشت و غنک
 از کشت
 از کشت
 از کشت

در راه دینی حدیث درت و درت گوی
 معروضی دینی بیخبریک و ساراس در یودیک **دینماهی از گناه**

نیم

زهر بی که تو دانی هر چه چیدام
 بجنگاریم در گمان زید بتریم
 تن من است چو سلطان معصوم
 غلام غیب بهرمان خواجه امیر چنگ
 بیک صغیره در انهای شبان بود
 هوای دانه و من دانه چوین بودیم
 هوای دانه تا سحری بجزرت هو
 هو این برد لال معصیت کشت
 کشته بی برد لال و ابر خضه کند
 بدی فر کشد در بی گناه دین
 بهم به پلنگه بی گناه از سپندانی
 بزک شسته در اینمان خیر دارم ام
 مراند انداز اینگونه کس که من دانم
 خدای داند از آنکار و بنام
 من از جنس غلام مطیع سلطانم
 من بجزوه تن خویش را بفر نام
 بعد کبیره کنون انهای شبانم
 اگر نه دانه ما تم بدم در نام
 هوای دانه سزای حلقه بچشم نام
 از آنکه خواجه با زار حق و عصیانم
 اران قبل که خود را آب خندانم
 بدین تجارت از دمان و خندانم
 به پلنگه بدی اندر هزار سندانم
 همه فانیان امر است ترک و ایمانم

آب خندان
 جوه زبون و صف
 از خدان و منک
 مشهور

۹ کندی بنیان آرنده بنکای خیر
 من ارگناه نیام بود رسیم
 شرح و تبیان حاجت نیامیم
 از آنکه من مبدی شرح و تبیین
 نشانه چه که چو سرخاش تیغ خلام
 نشانه کردم خود را بگو که گناه
 سیاه کردم دیوان خود بکنایه
 از آنکه برره دیو سیاه دیوانم
 ز بس گناه که کردم کرام اعلا
 خجالت که بنزد کبریم بر خوانم
 زبان بریزدم امروز دوست دارم
 که آنچه کرده بوم بر زبان بگویم
 کسی بود که و را خود ازیر بگویم
 و یا منم که بدین سیرت و بدین نام
 بحق دین مسلمان ای مسلمان
 که چون بخودم نیک بید مسلمانم
 بفضل حق مکرم تا بدی شود نیکی
 بدانکه ارچه بدم نیک بر شامم
 رسول کفتم شامی از آن بود است
 بدین حدیث کس را تا پدید منم
 فلان بهمان کوی که تو بیاویند
 چه مانع است مرا من فلان به نامم
 بدین شی که کندم مردم و لو شام
 چه باب توبه بدست تو بگویم

البر

۱۰ بر آب توبه کوره نوبم مبارز دار
 بس است رحمت ایند در منج صدام
 ز نجد توبه در ایام بخدمت علما
 بدانکه از دل و جان دوستدارانم
 بزهد مسلمان اندر رسان مرا ملکا
 جو یافتم ز پدر که نژاد مسلمانم
 بفضل خویش مسلمان بنیان بر ایستاد
 بری کنی ز مسلمان از بری جانم
 بحی اشهد ان لا اله الا الله
 جهان بپیران کاین قول جز زبانم
در شکر باری تعالی و نعمت رحمت او بر سر او بی چون او کبر
 هست بر پروردگار شکر نعمت پروردگار
 و حسب از روی زبانم نمانم
 اسم آن پرورده نعمت که اندر منم خوش
 داد بنوام شکر نعمت پروردگار
 چون شکر نعمت حق می بندم شکر
 کی تو ام بر طریق شکر بودن حق گزار
 که زبانم شکر دارم حمد هزاران نعمت
 تا بجز خود مفر نامم نبرد دل فرار
 آنچه با من کرد از نیکی خداوند جهان
 کفتم تو ام نعمت خود کی از خدا هزار
 سر یکی خود شکر ما کرد ما شکر ما شکر
 کو یکی بود یکی با شکر از شکر

کمر کارستی دپه درکار عاشرت
 خانی خلق دپیدا آنده بیل و خنجر
 مزل سغیران حق بنزد بنده کان
 ایزد دار القرار دد او در اربوار
 انکه از تقدیر حکم او نشاید بنده را
 جز خداوند بک دبد در او حجت کار
 هر چه آید برین از تقدیر او دم
 سده ام اموار نا عاشرت نام بنده او
 از ذی صافی و طبعی نیک در باقی
 بره تو حد حق باشم قوی در استوار
 از پس تو سدا و گویم ثنای مصطفی
 احد منار گزار از دنیا و در حصار
 صاحب پیش چو خود صاحب ذوق
 صاحب پیش چو خود صاحب ذوق
 با سلام و بار در دو دنیا گویم زین
 بر امان و بسندش کز نیده بر شمار
 کار دین آرام از تخمید با ران
 کار دنیا را بهار امده شهر یار
 پادشاه عزیز دلش در دنیا
 کار نامی دین و بیای من ای جان بخار
 ناصر و سرور سلطان طان
 خست چاه و کوه و در و در و خوار
 من بفرود است سلطان عالم با نعم
 حوشنی در ملک سلطان کاران
 بی بیار

کاران

کار من لا اله الا انت را عطا کنین
 شغل من هر روز بتمیز آید در کار
 مال خجیدم کلو بدم بنزد عام خاص
 خاص من بودم بکنی خاص دار و عمار
 سر عبت زدم در علم من نامدم
 با بناندا عدل من با رخااری از شکار
 دولت و اول سلطان من بخود روی
 روز کار من همه آراستم بنزد چون بخار

در مدح
 ار خداوند جهان تو اجم غایب سر راه
 سوار سعد الدین گوید
 سخن چون حلقه را در آید چون

ای ولی نعمت احو از عیبید
 منم و کرم در عافان و عیب
 هر که بر روی رقم انانیت
 جبهه رحمان تو تنقذ عیبید
 دین ایزد در اسعدی بقیب
 دین بنو مسعود و عیبید
 دولت و شهنش و اقبال تو
 بجای لیکم هر دینت مزید
 نوزان کف فریدی که ننه
 جفت فضلی نمودت خفید
 وعده و قول و صدق تو را
 عزم تو ناست در ای تو سیدید

هر چه زود پیدا و هفت ن
 از سخای توربان کس
 از کف راد تو بگرزد بخی
 هفت هفت والا ذوبت
 قبله اهل ستم بودم
 بزبان شورا هر چه رود
 از زبان صلت نهند
 سر بریده تلمیذ که کند
 نشود خطوی از غایب خند
 سوزنی بر شاخوی توام
 خاطر من بکه نظم سخن
 همه در خدمت تو رفی کنان

قول فعل تو محمد است
 بر زنجاری نیش تو
 بودی و از کلمات نیش
 هر چه جلالت کمر تو
 سبت که بر از هر شید
 بجز از مدح تو آن نیست
 شعر آیت بندگی د
 خط انعام کهنش را تجدد
 همه از خون حلالی تو شهید
 چون مدح تو نشت در شنید
 خافناست بر از نیز بر
 چه معنی هم می دون چه شید

بنام

تباقل شوام که کنم بسزا تو مدح تو نشید
 شوانند هم ارزنده شوند اندر ایام تو حسان و سپه
 بر بدیهه فرخند نیراه کهنی را سبزه بر خواند حدید
 از شای تو خوک می خورا همچنان چون شنوی از تو خید
 تا فلک را مدد در زوشت بعد آمدنی بر شرید
 عدد آن مدد عسر تو باو تا اران کرد عمر تو مدید

تا ابد عمر تو در نعمت و نماز
در مدح لایق انجاست دعای نماید
نور الدین گوید

نور دین نور عین مهر وفا آفریده شده ز لطف و صفا
 باب تو مهر چرخ مکرمت تو هم از مهر زاده هم ز وفا
 هر که از محسوسه و از وفا زاید زو نیاید بعسر جور و صفا
 نور دین را هر آینه نکند اف افواه دشمنان لطفا

۱۵ هست دیدار تو شغای قلوب چشم مرضی بود لبوی شفا
 مفضلا مقبلات ده ولا مکرما منعمات ده کفا
 دو کفایت کعبه مروت را مستبرک چو سروده اند وصفها
 آفتابی و نیت مکن آنکه که کشد آفتاب را اخفا
 شروت اغیابی شفا قوت اقویائی وضعفا
 خلف آن پمبیری بحال نیتی که بنسبت اخلفا
 کو بدر و مرقا صورت او دیده پوشید و کفایفا
 باب و مام ترابوصل تو باد طریبی بر کمال مسترفا
 تا بنوردل و در دیده توبو استقادت کنند و سقیفا
 سوزنی درشت و مدح تو کرد ترک خاطر چو سوزن زرفا
 که چه مدح تو مختصر نشود مختصر کرد بر قوافی فا
 ایضانی مدح نور الدین

کون

۱۶ نور دین ای بنور رای ضمیر
 پنظار ضمیر و رای تو اند
 از جمال تو تیر یافته اند
 حال را نور مهر و مده باید
 هر که از سایه تو یابد تیر
 بترک کردن روز خاطر تو
 تو نیک آری و سر حاسو
 هر با جمع کنت بر که زخم
 لقب تو درین میدان سعادت
 لقب از آسمان مرود آید
 منب هر کس بدین لقب لایق
 از تو تا جمله نور دین لغبان
 تا عمر آن به که در خود مدوح
 بر افاضل چو مده بر انجم میسر
 جسم مهر منعی و ماه منیر
 مظهر دمه تیر روشن و شینیر
 هر که از سایه تو یابد تیر
 بجمد تیر از و چو ازده تیر
 تو به از وی جو و بهار ز تیر
 بر دل حاسدان تو شکستگر
 که تیر خسر و کنی تیر
 در تو است این حریت تیر
 منت هر مرغ لایق انجیر
 مرفق دان چون میان لاله تیر
 دشو کو بد که یکسد زنجیر

مرسخن ما بجا بگاه خند / ننگه زار خان بر خیز
 در شای زای جوان طبع / ننگه مسح مادی تقصیر
 هر چه آید بدان مثال از تو / نبودت شب الهام حیر
 خواستی دی بپشت لبها / خط آزاد کردن خویبر
 ارستوران دیکو آمد باد / کم خوابدان گاه و شعیر
 قصه خورنن طویل مبرسی / خورسن برد در رفت نصیر
 عبد قربان رسیده خواهدت / مکن کاو که سعده بعیر
 خزار آورده را قربان / ننگم زانکه نبت شرح دبیر
 نوزدین با تو لقم این غم دل / چون بندی رخم از دم بر کبر
 خاک پایت زین دروغند / تا نغم زربو باقیم کسیر
 دیرزی در نشاط لعل و طرب / دیرزی محنت حاد دانه نمیر
 قرة العین مادر و پدری / دیدم هر دو باد از تو قریب

انف

و در ایقاعی المرح

دل را دل مشوق من موافقت / در موافق باشد عشق باقی نیست
 موافقت تر از عشقان پیدا آید / موافقت تمام آمد ولی که عاشق نیست
 از آن لای که بخونی چو نم باشد / وز آن رخ که مبعی خراش عشاق نیست
 موافقت تر از آنکه نیست عاشق او / در آن عاشق او هم موافق نیست
 بومه صادق باشم چو او بخواه جان / از او چو کسی نخواهم بومه صادق نیست
 علائق همه عالم عشق نامزد است / کسیکه عاشق نبود درین علائق نیست
 ز عشق نفس پیدا آید آخر بخت / کسیکه در شره عاشقیت نیست
 ز عشق دست به ارم که عشق بر آید / ولیک جز صدف صلت و وفا نیست
 بخاطر یک خراود درین درویش / بدان ولی که خراود تر فهم و حاد نیست
 کنم مدح کبری که از گذشت ح م / جز آستانه او قبله خلافت نیست
 همه خلق دانه کمان بخرد هفتان / محمد ابن ابی بکر عبد خانی نیست

عطا و بنده جهادی که باغی نشی
 بستاند بر چانه جو دوات سزان
 در سنی دگم را همیشه بر همه کس
 تا و مدحت او واجبست بر همه خلق
 کتوزن طابق طابق تو نیست
 جاک خلق لطیفش بصورت نیست
 ز خاک پایش نور جانق افزاید
 حقوق نعمت ادراکی بود سطر
 چرا بر صفت کندش همی رسد
 مزاج و طبعت کردم نه اندک دم
 کلف تقوی و ادب چه بگریزین
 غلام روشن را پیش بر بگریزید
 ثانی هیچ کسی بر عطاش باقی نیست
 اگر اوقبت است اگر سوانی نیست
 کف عطا ده او فایز است غایب نیست
 مگر بر آنکه ز بازش جری دماغی نیست
 که اعتقاد در اسوی به طابق نیست
 بران حال ندانم که سیکه دانستی نیست
 که خاک پایش بر سر نه جادویی نیست
 بود که سیکه شانسند ه حقایق نیست
 وکیل او را کوی خسر و جانی نیست
 بنا رسیدن آن چگونگی ضایع نیست
 اگر ز همت او بگریزین غایب نیست
 بجز که چشمه خورشید در شانی نیست

بدورد دولت هر کس منافقان بودند
 بیان اهلنا وقت هیچ دل از دل
 ز راز وقت در راز روزی از دل مطلق
 همیشه تا بخداوند خالق در رازق
 صبح و دواقی تا دامتقا و دین اویش
 عریق با دلال حاسدش بنابر حسد
 بدورد دولت او بچکس نشانی نیست
 بنابوستی او مهر او مخاریق نیست
 چه از ازیست که آن بنده راز راز نیست
 چرا اعتقاد و موحد صبح و دواقی نیست
 تنش بجهت خالق که دم لاسحق نیست
 که همچو نار حسد هیچ ناجادق نیست

در ایضای الهی

ای اصل تر از همه احمر ارتقم
 از روی نیست که خاک قدرت است
 ز آن گشت ضیاء الدین لایق لقب
 ز آزدی که با سید کونین هم نام
 خاک قدرت سر نه بنیابی مردم
 برود یک دیده احوار تقدیم
 که تو علم نصرت دین راست تقویم
 طبع همه انسان باشد بنوع مردم

اسلاف ترا ای بهترین نام تو پیدا
 با جز تو خلف نام بزرگی نشود کم
 از قوت تو روح طمیر الدین بود
 بر افضیای تا حق آرد بسوی تم
 بر حج معانم بهترینم با حاست
 تفضیل و شرف آری چون بپریم
 باری تو دردی نقاب آرزو شد
 با کف جواد تو سر آب به قلم
 با جو دوست از دران نه است
 بر حاصل قلم چه نازی به بیم
 واد از کف او تو خند یافت بود
 هر کس تم یعنی آید به قلم
 آئی که از زنده شود صامت طای
 علم و ارم وجود کند از تو نعم
 اهل و سزاوار که بر تو بند
 می بند زبان را بختیم حکیم
 افتد نظر دیده ما فام تو بری
 و ز تو هکی عمر که ارم به ششم
 تو هستی و از حج کریمان نقاب
 می نرند از قوم حکیمان که ششم
 ای ز در حکمت بر تو زود بود
 نه تهمینه خند یکسی نه ششم

تو صد کریمانی دین فرخ کنان
 از حکمت من بر ارم است حکم
 آگاه شوی صد کریمان که نماند
 چند آنکه نفع در کشم از کندم در خم
 بچکان وزن من چه کس تو بچکانه
 و اندیشه کندم همه در نسب و تقم
 کان خطاز خدا دیدن خواه که نامی
 از سبده در خسته تو زرم کندم
 در دم من آنست که از نعم تو رفت
 بی نامی من بنده سعی در دم
 آن دم بدل کن یقین دان
 ایجا ریقین آمد برخواست تو تم
 کردند کریمان که شسته بن احسان
 اکنون تو کن احسان که تویی کن
 تا خوش کندم بود از جرح یکی برج
 تا ز پس او نیز ان پس نیز ان
 کز دم زده باد ابدل بر چشم خود
 زان پیش که با کس کند لطف تو تم
 چون خوش کندم سر خفانت گشته
 در کوفتن افتاده ام از جرح تو تم
 جان و دل اعدای همه دو کف میران
 مملو شده از کس غم و بار تو تم

قوی که بود بر تو بر حدی که اند
 بر آینه بادند چو سنجاب و چو قاقم
 اندر غم و ناز بقیامت چندان
 بیرون شود از غایت از حد تقم
 حسادت پیش تو ذلیل و متحیر
 ز با شرف و حشمت و با جاه خشم

در ایضاً فی الحب

بگردان آن ماه ادوی چاه رخ
 سپاه زلف در آمد با آن مورخ
 ز چاه عشق بر آمد لباده چو
 بگشت لوده در آمد کجایه سوده رخ
 کل رخاش زلف سیاه خایه داشت
 چه جرم کرد که لگشت رخسار در رخ
 زدم عشقش بخشش پس ازین هزاره
 کون رخسار خطش میزیم هزاره
 به دو روزی پوشیده عارضی چو
 بهشتی که در لقمه داشت چو آن
 حدیث آرد به پویه سکر لب
 جلاب از چشمم که بود سکر لب
 چه طلق فاخته خط در کشید خط او
 رسیده شد دل من همچو فاخته رخ

دل آید

دل رسیده نذر آن مجلس آوردم
 بدو صاحب صبر ریاست سنج
 محمد بن عمر معری که خاطر من
 را بدست آورد جبار و بی سنج
 ز شهر گشت چون او بسوی آورد
 نسیم بروی آمد بن زهر و سنج
 سخی که بگفت دل او کن بگرم است
 که هیچ آیت از دنیا بخشید لایسج
 ابر شام کوبند سعت بیسج
 ز حد سنج اطلاق است تا بیسج
 ز بهر صا در و دارد زنده روزی
 زرا بچه ترا در همیشه در سلج
 در کشده و خوان نموده او دارد
 که شسته گوشه ستارش از هزار رخ
 ایلم شام آنست بی شک و شبهت
 ایلم سنج ادوی و ناز غم و سنج
 از سخاوت او ان اوقیاس کنم
 که ای سنج او ز غم شام سنج
 ای که برست و تو عظیم بکند گاه ترا
 زمانه بود سزده گوشه نهالی و سنج
 بسوی است هم میل بدست اقبال
 چو میل یار سوی یار و میل ایلم سنج
 از آنگاه زمین غم پیش تو رسد
 چو کف میل که آید برستی از سنج

زهر خون به اندیش تو هوا بگذرد
 ز برق او بین سازد ز ماه نوناغ
 زمانه سوی صورت نه انکه که رسم
 و را غلام تو با خواهر زمانه مخ
 عدوی چاه تراخت چون بهار است
 بیای خویش می آردش بر روی تو
 کسب کرد آن شیران تر از در شکسته
 بگره تو بر بی حرمی نکوبید و نج
 عدوی تو چه سرکان برد تو آید به
 زمانه بانک ز دانش کی لعین آید و نج
 چنانچه قطره یوسف کوثرین قصص است
 راست نشویم مع تو بهترین سخن
 بدیع صورت تو بر اسم بقوت طبع
 قصیده چه سرگشته توانی کاغذ
 چون کفایت توانی قصیده چون کشتی
 راست دست که گلشن بر آید از کفایت
 همیشه تا که بود ز غیبت تو مع بگو
 بفظ لوتزه کو بیان باوه کوی کفایت
 از چرخ باوه مثل دشمنان تو رفت
 ز بخت باوه که کار دوستان تو روح

در این
 تو شاد بادی و آرزو به از غم دور
 عدوت با در بادنا و غم و خنده
 فی الدع

نزل برای

نزل برای شدم بر شکر لبی گل خند
 نبغشته زلفی تو سر بی بری صنوبر قد
 بغاشقی دل چشم مرا چه شکر و گل
 ببار آتش را آن شکر لب گل خند
 نبغشته و از ختم تحت و سرین و ار
 صنوبر آورده از صد صنوبر بی مد
 هوای او بدست دین دل از برم بود
 که کجاست شایسته از شکر لب و غم خرد
 چه حیل و دام گفتن که بر مدی گفت
 هو اقصاست قضا را بچید نیست او
 چه بر ترز گلان پوست گلان آید
 چه پر نیان بر بر آید چه آید
 بسته آهن مانده دل آن نگار را
 ز سده آهن آواره وصل شده مند
 چه سرم در وصف بگذارم از این سدا
 ز آتش دل خویش را کنم باه مند
 چه بدست آن سید اکرم کنم
 که در نیاید انواع فضل او بعد
 جهان فضل و عالی جمال آن علی
 اکرم دین محمد سبب احمد
 آنچه از سده که فرط طاعت است
 چو آن که طالع خود ز برج اسد

در طاعت او مست اوج نامی از او
 بر آن نهاد که بیشتر از روح خودی صد
 صد شود و در دیده کان حاصل
 در از زمان که بوی بگردد چشم
 ز آل سید ام القری بغض و شرف
 حال او توان یافت در قوی اول
 دو کف کافی او اولین کسرت است
 ازین و آن کم وجود بی قیاسی
 ز با نیت او نیت بنده آزاد
 زنده کان ملک لم یلد لم یولم
 بجز سخا و کم نیست در شمس او
 چنین بود بحقیقت ^{که شکر او}
 ایا بعد از شرف و ایش و حق دینی
 گرفته در سیادت بنیاب چه
 مناقب با بعد از خوانده از اوج
 چو که در کان وستان او روح خطا
 اگر بعد از چون مسجدی شود اوج
 در کدوات زاهد شود قلم مسجد
 بیم ساده از از شک شده بخار
 ز لفظ طالب معنی شود و چه بود
 ز کج طبع در خواص عقل او در شا
 که زین تو سر زلم بجد لم یوجد

از شرف

زشت ذات شریف بجدی اکرام
 تویی ز محض شرف اکرام و اجد
 ز من زایده از به عطاده خود
 ز من زایده در عطاده ای از به
 بروی بی بیغیاست بر زاد ایم
 که کج احمد اصغر کنی شازایه
 همیشه تا که بود در کعبه اخضر
 بر در ابض آستین و شب است
 ز غرور و در ز شکر کسرت مباد
 که زایده از در ز در شصت است

باقی سر در بختانیت کجی
 و لایقاً
 بکنای با و باقی تو سر ^{بینه}

ای در لب تبه ای در روح تو
 نسیم تو در سنبل در تبه تو برین
 هستم ز دل دیده ای به زوال بود
 بچاره آن تبه نظاره آن نسیم
 ای ترکیب مع این عشق تو شد آنم
 از سلسله میگون بر ماه زوی آنی
 مانند میگون آوین زده بر سر
 دیوانی دوستی گشت مرا آیین
 بشیرین ای خود بستم بر خنده چو کشتای
 خرم و شرم خود در آنچه اندک تر بشیرین

بر روی دلارایت فخرت کمال
 انگس کت آریه در سینه کای چین
 هرگز نشناختن چین با شوم از تو
 از روی تان خود در نظری کل چین
 بر صید دل عاشق شاهین صفت عاشق
 در است و بی با تو دار صفت شاهین
 شاهین چه خطر دارد شهباب کیدی
 و جفت هوای تو شد صفت جین الدین
 شاهین تر از او شد کوی دل محو
 بسو غم غابی کیر و کس شاهین
 ای بر بنرندی از صحرای صفا
 وی بر کج از روی از حاتم و از ارباب
 از فضل و زکرتی در علم و عمل کمال
 از علم ہی کرد چشم علت ره بین
 شادان بجای تو عالم دوم عمل
 عالم ز تو با صحت عالی ز تو با تکلیف
 شادیده دولت را در تو نظری صافی
 از دولت تو گشته امی تو در کفین
 تا آفت چشم به در تو رسد خلق
 بکشاده زمین منم در دعوت و در این
 چون در تو سراج القین کین کور با شکی
 از چشم به ان امین اندر همه وقت چین
 تا به ملک نیسی سال در دور و دور
 از مهر و در انج زهره بود پروین
 باز

بارت و فخر باشی ز تو در سال
 سعد صفت همه تا در این یوم الدین
والایضا فی الدع
 ای رخ ز رخبت خیار کین
 ساسر نظاره جای بر کرد بند
 منظر ماه نیز بر سر سدسی
 طرفه و نادر در خاطر مشکین کند
 ای بت با جام چشم بستد مان
 در غم عشق تو چسبست چاره این بستند
 آنکه بشی تا بر وز باده و علم دهی
 و آنکس نمی نقل می بستد با درام
 فی وجود اصل تو بت کرد و نیمه کین
 از سر پرشته دانند نار بخشند
 کوز رخسارت آتش از رخسار
 خال سیاهت به در نور تو تم بستند
 هیچ کار چشم به بر تو زندی رسد
 خال رخ تو ز تو رخ گشته آن گزند
 است پسند می آن از تو توام با
 محبت می بی خراب تو نیاید بستند
 هیچ خاتم که چون بنورم چون
 در کف می هیچ در دل تو بستند
الایضا فی الدع

جزا که کند طهارت معلوم که از جنبش چشم آید نیست که آن
 طبع آید و آنکه سپاه بر اثرش پدید خواهد گشت حقیقت از هر
 من آن گویم اگر کسی از غم می زنی سپاه بنویسند نمی طبع شود
 بجز بودی محمود بیکان خطا خطا است که محمود را که در قوم
 خطی برادره اند که کسی بدیاری خط تو را بر عفت و تو معلوم
 کل طریقت است خط بنفشی رفته و طبرک از رفته در قوم
 من از خط تو خوانم خط نه از پیش بر آید از بر یک کلمه که کار تو موم
 نه از لب تو بود هیچ عاشقی با تو که نه از بود آید هیچ سببی خودم
 جهان حمد و محمد محمد این حال که جزو علم است از زبان کل معلوم
 میان اهل زمان چگونه نیست که آن بخاطر او شکست و نام معلوم
 میان انجمن اهل فضل و اهل بر وجه بد نوشته در میان کجوم
 ای که ازادی که تندی بود ز بود تو بجهان نام کج شده معلوم

از آنکه

از آنکه موم ولی در نمی بگر بر اول به هر تو آن من دلان شده بجز موم
 نبط تو ز کربان در بر پدایت بهیچ شهر و نواهی بهیچ بر زن و نام
 سخاوت کم وجود دردی و هنر ز غلظت داده تو شده بنام تو محسوم
 سران عمر تو را ما خند و تو مدوح همان در هر ترا خند و تو محسوم
 کسی که بر هیچ تو نغم داده شود سخن برای بود نام و سخن معلوم
 بز که ارادانی که بنده را ارسال بدست بر کم تو مبرقی مرسوم
 خطی نویسی بسوی دکن خاطر خوش علی الخصوص بنام رهی بدان معلوم
 اگر چه اولاً نشور باشد آن بهما ز طبع بنده بهای که اولاً منظم
 همیشه تا غم و شادی و کام و ناکامت حکم بر دان بر بندگان او معلوم
 بقای عمر تو باد ای کام دل جاوید دل ولی تو شاد و دل عد معلوم
ایضا فی المعنی
 هنر ز بهتری بود که برود هنر خط نه از دور در هر از که خط

خطاب بود بر راز پنهان کن
م از نهر نهری را فرایه از خط
کسی که هر پاکیزه دارد دانش
اگر نهد که هر که ندارد زر
چو زرد که باشد نوز خلق جهان
جهان بگردد اوزی بدوش
ز سر دران جهان آنکه دردی
چو یافت روی آوردی در کار
اسان بودم دست او شمشیر
نهد که کسی از پایهای دور
هر حالت او بجای است باشد
با دل دوش فرزند او من مملو
تا مدح نباشد نماند وجود کند
بیلگی که نشد بدی نور ز دوش
بدین نشان توان یافت مهری
نظام دین محمد حسین عم
اصیل زاده و از خانواده
بزرگوار و باقیال و دولت
باصل و نسبت عالی از آن شهر
که بر سپهر چهارم بنا چشمه نور
جمال کوهر دهقان محمد قزاق
که کوهری بر از زینت و جهان
ستودن قلوب زان نغزین
که خردین را است از جمال او سخن

از او اصل تر از اهل خط کتب
ز آنکه کتب قلم بر جبهه دفتر
از دوسم قلم تر کجاست در کمان
وز دو بیج سخن تر کجاست در کشور
سر شده بجهان نام او بدوش
بلی هر آنکه جز فضل در شکر کشت
مهای دوست باقیال خودین احمد
که نیست مسموم متری همان در
بغال نیک کبیر رسیده بر سر او
که سایه بودن آن از جلا دفتر
بزرگوار است از بزرگاری تو
به دیار و به کثوری رسیده خبر
کجا معاینه باشد خبر چه بود کند
چنین مثل ز دوش روی سخن کس
توفی معاینه در متری و من نیست
که لم طبع در روی پرده سخن کس
سزای بدست و آفرین اهل هنر
رسیده از تو بر آفرین ای شایسته
اگر سورت آبا قرابت این است
بلی که هست و درین جایگاه نیست
سیان بنده تو خوشی است حکم
پرس و بر سر این راز و داستان
چو بر تو داد معلوم ازین سخن پس ازین
که چشم از این راهی که بنده نظر

همیشه تا که ز پیکان خویش بر باشد
دل تو با طرب و نشاط با ما خوش
و اگر کسکین را سگشود بود کافر
غم و اندامت پیکان و ارد و رازد

اصطلاح فی المص

من خاتم بودم کوی که بر آن
دری آن ز پیا پسرین تا بودم
در جمال آن پسر بگر که اندر روی
خیره ماند آدمی و ما جزو حیران
باری کوی سکوی میدان
کوی و چو کان بگفته بگر از میدان
ای که او صاف بری دانی جهان
تا بود مانده دیدار آن جهان
فاتی چون سر و ستار جهان
نیت از قلم سر و ستار جهان
هر چون مانده بعد از آن طایر
در میان سر و ستانی که ایوان
در دور جهان بود آن و از زمین
بندی خواهد نمودن از این زمان
کوی سیمین در دو جهان سکین آن
باینچین کوی با چنین جوکان که در جهان
کری از انسان خوبی بر روی
سالها ستاری و پنهانی از این
آن پری

آن پری است به امت پرستان
چشم انسان خیره ماند در جمال
آدمی نماند شو چون پری از آن
بر خلاف آنکه کرد از آدمی نماند
است بر آن آن بر اکا آدمی بر
در چنین کوی ندارد هرگز این بر آن
آنکه است چون غمان غمخیزان
عارض خود پیش صدر عارض غمان
خواجه عالم حکیم عارض احمد انداز
فخر انسان است او هر دو فرزان
صف زده نیم پری رویان
چون سیمان است کوی خواجده
جلس او چو ستان سیمان است
صف کشیده پیش او چون کوهستان
هر پری که از او پروان ششطان
چون در آرد هر خط او شیطان
خزانه تیغ دارد بر ایوان خوش
کریزدان و بی دارد در ایوان
چون پری نیم نخوتش او آرد
کافر است از برای خوشتران
تا چو خلق او بگردیده از روی خوش
گاه گاهی آدمی از آن نقصان
است آن بنده آسان در
اوزانان پیش او در بنده آسان

۴۷
 ارسلان خان محمد بن سلطان شریف
 کرد چنان خواهر شاه شوی از پیشانی
 کزنده شکار و یکیش کز توران بری
 من رویه شو خودم بران بجان
 جان آسان بنده فرمان برین
 تا بازی است نه آن آدمی جان بری

ابيض في الدع

ای جو جان عزیز فرزندم
 ز دل دیده در جان عزیز
 از تو ای چون در چهارده
 پانزده رگت چونم
 خاک ببال کز پی مالی
 بر تو مان و تک بر کندم
 مرا ز ای حیاضی از تو
 وطن از خانان بر کندم
 اندر ای حبس کی کوفی
 عاریت داد بیکی چندم
 چون کسی از دست تو نماند
 کز خویش بر تو کلندم
 خاند از روی تو می کردم
 دیده از خون دل بیاکندم

بجز

عجب آید مرا از کرده خویش
 کز در کربام می خندم
 بچال تو ای پسر حاشا
 همچو دیوانگان می بندم
 کاشکی دوستی بداده بدی
 نافرستان ترا بندم
 از سر قدمانو مهوری
 در سر قد زهر شده قدم
 کز سر قد خفت زبا است
 بنیو دوزخ بود سر قدم
 از در خفت ای رفیق پدر
 پدرم بوده نه فرزندم
 سوی فرزند نامه بفرست
 که تو بر نامه تو نور سندم
 هر تو بر من از قضای خدا
 حکیم کز قفاش نه پسندم
 جدّه تو بخون دیده ترا
 جوید من بجهه مانندم
 بدعی سوگمانه ترا
 برساند من خداوندم

ابيض في الدع

دیر بر آمد که بچال تو ای باب
 بخورد بهوش و بقرام و خواب

بانت ط و سرد در و ریش شادی
 مای بی آب میده باشی از وی
 بدیز ساد می اگر پرسیدی
 تا بچیز نوئی همه خلق
 باب می ای فرخوار جهان سرفرد
 شهر سرفرد است که همه حرام
 بر همه بیکران خود توداری نقصان
 بر طلب بود آنچه که بمان
 انسان از باد و خاک و آتش
 هستی از انسان و آفریدگی
 باد بقای تو در زمانه شاد علی
 عشق تو باد و نور و ناز مهیا

بر دل می بسته شد ز بجز تو ای باب
 بی تو من آنچه شده چه مای بی آب
 از سر ترکان خویش تو لاخوشاب
 کو اگر چشم که است ناز و نایاب
 ای همه چیز ما ستوده بهر باب
 کوه احرار را سر ای تو خواب
 همچو سیر که فضل داشت را محاب
 تو زاریان جو آفتابی و متاب
 کرد پدید ارض از د کاب
 ایزد از احسان خود از کرم تاب
 همه بکنین و شادمان تو حساب
 بر همه شادی ترا تمیای اسباب

ای وصال

از زبان پسر در می سپهر

ای وصال تو همه سال و لغو ز پسر
 شب و روز بد رست ز غم تو از دوست
 ای و لغو ز غم انجام شوم از پسر
 از روز تو همی کفتم با من باش
 ای همه سال چون روز و لغو ز پسر
 بخت سوزنده ز غمته بانه از روز
 تا شتر زده زانده کل روز پسر
 مگر امثال چون روز و جلابی بس
 باز بیدار شود دولت تو روز پسر
 سال و نیست که بکنین دل از بجز ختی
 با بجا بسته و داد در روز پسر
 خود آنست که بهشت نعمت سفر
 که شد این بار فراق خود آنروز
 سلامت چنین با رسی ای از تو
 راست غمته بسوی خاتم که روز پسر
 بر حال نهاده کینه تو زم ز فراق
 کس میاد از پی وصل تو کین تو روز پسر

ایضا در فی المرح

آمد بوشی غمته سال نو گفت از کز نم بکشد فال نو

کفم ز رشیدین که بخت او دارد بحدایت انصاف تو
 میمون شود از جمال میبوشش هر روز که نشود چو سال تو
 هر روز بد از ضربت شامانه از حال کیانسه و زمان تو
 بخش بر دست و نه اندیشه از حال کیانسه و زمان تو
 از خاک پی و بت مردم را بر دم دیده اکتفا تو
 خط قدم وی است هر مست بر جبهه جو در لطف و حال تو
 هر که کفکس بصد دوران بیرون نارد در احوال تو
 در باغ سخن طبیعت کسلم بشانه بنام او زمان تو
 از زیوه این نعل در مجلس دیوار او بود جمال تو
 خود سال در که جز تو شود سازد از شوکت نه دستمال تو
 تا مع هوای دل بماندیشه کایه ز هوای دل خیال تو
 با بخت مسامحه و ناپسته بادش بسامدت خیال تو

از ادبی

ایضاً فی الدع

ز فردوس اعلی در استلام بدینا فرامید ماه صیام
 خرامیدش با در بر ترمی که مای چو شامبت ترم خرام
 بلال مهابدون چو شد رام او بیدار گشت از فلک وقت شام
 هم از شام صبح سعادت دید ز اطراف حسین زمانه کاف شام
 بقصد یل شامی شده آراسته مساجد بگردار بیت الحرام
 به لهادر آمد سنای ز حقی که طاعت طالت و عصیان حرام
 فریفته از جهان ددل شستن حق و صحت ماه با احترام
 چنان چون رسول آید از شاه نزدیک خاص نزدیک عام
 ز دار استلام آمد این رسول بفرمان داری دار استلام
 سلام علی آل بس کجوانند بزرین زبان چرخ فرود نام
 وزان خواندن آل بس را شه آل سید علیه السلام

سپهر سیادت جهان شرف
 جلوه گشته سید المرسلین
 بزرگی که زوی تعالی خلق
 غلام و بند امت جدا
 بخدمت برگاه او آمد
 فریضه است بر خلق چون در نماز
 غریقند در بحر انعام او
 هو خواه او گشته از جان دل
 بود از کون کوفتن اهل غیر
 به انسان که کوفی علی رضی
 بزرگان و سادات چون انجم
 هر آنکس که در روی او بنگرد

که است اشرف آل خیر الانام
 که به دنیا و در سل را امام
 بکنیت در هر مکان و مقام
 چو قبری علی رضی را غلام
 شاکعق و بنده بودن امام
 روع و بحدود خود و قیام
 و ضعیف و تر نوبت حوائی عوام
 صفار و کبر و کرام و ثنام
 زبان فصیحش بوقت کلام
 می بر کشد ذوالفقار از نیام
 وی اندر میان همچو ماه تمام
 از آن پس نرسد که بترک امام

بهار

بیدار او خلق جان پرورند
 هایت از ایشان پند
 همه شش آنکه در ظل او
 بود امت جدا و شاد کام
 شود افضح از ظلمت مع او
 زبان که بگرداند انجم کلام
 سرازری بالین بر آرد بصیر
 اگر بنیده آنکه در او در نام
 زهی با پادشاهی که ملک شرف
 بنظم تو گشت مشهور نام
 تو آن ملک داری که نتوان
 زدست توستان و ستان نام

ترا عر چند آنکه خواهد رای
 به نسبت باقی دعا و استلام
تم القصه فی
بوم اشین
 ۱۲۶

غزلیات مجید

ای اوی تو چو چشمه خورشید در جل
از زلف تو زنده شد تیره را مثل
بکشی زلف تافتن اندیشه زار
بنمای اوی تا بشاید تو خصل
از روی زلف تو زانی هزار بار
اندرون کشته شد روز را جل
ای در کنگه زلف تو خفته در شب
وی در کان ابروی تو ماوگی خصل
هر خسته که رات شود خردین بند
هر بسته که از تو دست خرد بد آن محل
پنهان اجل بشوخی خرم تو اندیشه
پیدا شد به خوشی لعل تو در جل
اوج که بفرغ شوخ تو از نار خنود
تا بهره یابد از خوشی لعل تو لعل
در دل تو صورت که با من بدل کنی
در جان مرا داد که با تو کنم بدل
هر چند بر بدل ضمائر تو نتوانست
با من روی بساز بجای بدل
من شایع حکم ای بت بهار می توانی
از دست کینه بر من روحم مستدل
بر هیچ کس کینه نباشد در اکر
بر کلف سینه الوز را صاحب اجل

الله

ان صد دین او دنیا کاسان خلق دنیا جیم سازد و دنیا بی از عمل

ایضاً

یاد در خط نغشه دارد آید
بری نغشه ز خط یار بر آید
بایسر از شرم چون نغشه زود
کرد گلشن تا نغشه زار بر آید
بودم از زلف تو چو کج چینه
عشق زود آمد و قرار بر آید
بایسر زلفش کشته کار بسکوه
خط چو بلا بود و بر چو کار بر آید
عارض آن بت فرغ تا همیشه
خط چو دود از فرغ نار بر آید
نار و لغو زاده بود و پوشید
وز دل پر لوز می شرار بر آید
سزوه جالم بنو بهار بر آید
بر لب او سزوه بی بهار بر آید
سنگ کتم هیچ کان نغشه سزوه
از غم این چشم سبیل بار بر آید
گفت که از دست بند عشق توستم
کم خط آزادی از غدار بر آید
گفتم در پای حورهای تو ماندم
کنه کی خط که صد هزار بر آید

زلف تو بسیار جو کردین
خط تو از بهر اعتدال بر آید
کار من از عشق آن نگار بیشتر
کان خط در غول چون نگار آید
چون بجال نگار خود مگریدم
نه بشمارده و چهار بر آید
در دلم آه که سال آن من چند
هنقه دیگر بر آن شمار بر آید
بچو خداوند ابطح مولود
نام خداوند ذوالفقار بر آید
آن سر و صد یک از جریده آید
بارکش دند افشار بر آید

ایضا

زلف چون قیر تو ای بنور آید
هر شب که در رخ خورشید در شب
نه شب که حقیقت نه در جهان
که رخ خوبت رای تو زان لغت
بجز از لغت بجز تو دام دل است
که بر آید نیت اش از طرف بدین
دل دیوانه از در بجز نیست
گشته است ای پر اینک دل اینک
بزرگان تو ای مستنصری چشم
دل داشت چنان چون بجز نیست

که بجز کس تیرت به عجب
این عجب بدل با تیرت به بجز
سپه آورد زنت موچر شکین
تا تو از ملک علی حسن می بجز
ز عشق تو باری همه است کتو
زان سپه بود زهی چشم جوان
وان ای بر آن که بجز نیم لغت
هم بشکین سکن لغت با ایسر
انکه آرایش کرد جمال تو جهان
که شود خنده از خط تو آرایش کبر
چو ز بر جبهه تو آن بوسه کی گوی
کوندت و دل دوزخ سکر و شیر
یا چنان بوسه که نگاه زمین کوی
بروز یکبار نام است و نامی کوی

آن نامی که به و خازین شده مور

ایضا

آن دوزیکه به دودیه ملکست

ای که لب طعم انگبین دارد
چشم تو در کان زهر کین دارد
است مرا انگبین دوزهر یکی
تا دل من عشق آن دین دارد
سنگ دمان تو خاقیت چنانک
کز د و عقیق من کین دارد

بندک آن کین دیر کین سی و دوتا لالا کین دارد
 رگس چشما جین و عارض تو فرکل و آب سیمین دارد
 برکل و بر با سیمین کند سوسن هر که چنان عارض و جبین دارد
 خورنژادی و عاشق از رخ تو مجسه خود حجت برین دارد
 کس نه مانا که روی تو بیند دیده به دیدار حور عین دارد
 ای ز بتان بی قرین همیشه با بجز تو با در اول قرین دارد
 هیچ ندانم بلای فرقت تو بر دل مسکین من چه کین دارد

البی از بی دانش عزیز دار مرا
 در تو ادای عزیز دین دار

چو کند پسر از گفت کل پسر چو کرد بایش از زبانش کل پسر
 ز روی زلف تو در کند روی تو پرا سگفت زنت که از نیکو کل پسر
 کل رخ تو نه انم همی چو سازد بگرد ماه در از مشک ناب حلقه کوی

که تا به هم

که تا به هم زلف تو و کلبه بزم زه بدین کشنج پذیرد دست حلقه کوی
 مرا چه زهره و بارای این سخن باشد کز ارف لافی کفتم بدین کشا کوی
 چو ایسنده ندانم بجز زلف تو غزل سرای بجز روان بلفظ کوی
 ز پس عزیز و بی کی ای کلبه بجان بنده در تا بجان بنده کوی
 چو بیدلان بسر کوی خوشین نامزد چو ناگهان بسر کوی بنده بر کوی
 فراق تو اسفا کوی که خلقی بدان سبب که ز یوسف کوی تو خبر کوی

البی بلا وقتی و بیداد تو گرفت جان
 پس ای پسر تو سستکاره چو اعرای

زمانی پسر اگر ره و وفا پسر ز من بخوای تیر حفا تر پسر
 طریق عشق تو جان بد بجان پسر اگر نه باز بکین راه جان ما پسر
 مجال روی تو بکنند کی ندیده بدم کنون چو در کوی بجان بنده کوی
 صفات روی تو آسان بود کفین کوی بلفظ بدیع و کوی شعور کوی

۵۱
 ترا که بگویم و گویم بیکسین آینه
 بنام از تو حسنت زده گوی پری
 لنگه را نیز بچو فی ای لنگه رهی
 زهی لنگه رنگه روزی لنگه کاری
 بسردمانی و ماه و پشت مانی و گل
 چو بگویم خود ازین هر چهار خوبی
 قیاس نام با سرو ماه و پشت و گلست
 قیاس کرد گل و پشت و نه در کردی
 چگونه گویم که با سرو مری که گری
 چگونه گویم با ماه مبری که بری
 اگر گویم مشک و گل شوی بگلده
 کران کنی دل کوی بی سبک کنی
 چو سرو و خوام و ماه چه مشک گویم و گل
 چگونه گویم ازین بنامه نگری
 چه سرو و دهی چه ماه مانیام
 چه مشک مشک طراز چه در دردی
 لنگه را ز خانی و ماه مشکین
 بجای لغت جنبی از کرم بری
 بچهره را تو بی بطور دردی
 بفره حنظل مانی ولی سبک کنی
 بیک شسته یک غنچه زان در کوی
 هزار دل بر بانی هزار جان شگری
 بتاج و پری مانی اگر بودی
 ز هر چه بنیاد آسنگا بری

چهار

۵۲
 چنانکه من ز دل و جان خوشم
 تو از جمال خود ای دلرمانی
 اگر صفت جمال تو بر تو بر شوم
 کمان برم که کسی راه مال خود شری
 تو در جمال چنانی که در جمال و کمال
 ایضا
 بزکوار خداوند زاده کهری

ای صفت دل من از تو بر دم
 وی راحت جان ز تو بر دم
 تا بدل و جان من تو خفتی
 من از دل و جان خوشم فر دم
 رنجی که من از پی تو دیدم
 دردی که من از غم تو خوردم
 بر کوه بیازمای یکبار
 تا بشناسی که من چه مردم
 من شاخ و فاد و مردی را
 کی چون تو گشته سنج در دم
 داد دل و جان ز غم عشقت
 در شش در او فاده ز دم
 ای سیمین سر و در فرقت
 چون ترین بال ز از ز دم
 چهاره غم من از فرقت
 رخساره چه کهر با کهر دم

باش که جو تو هم سال از مستی مال در بندم
 بر که ز جلاوت صلت کز که ز بلا نبرد
 با آتش و آب دیده دل کرد در تو چو باد کردم
 زان آب چو خاک خرازانم زین آتش چو باد مردم

ایضاً

ما را ز غم جو تو باد دست آغوش ان شادی وصل تو بجای زین آغوش
 وصل تو زین رفت پس وی کلام کز باز کرد و کند ای پس آغوش
 دارم هو او هوس وصل تو در کز جا دیده نماند هو او هوس آغوش
 هم با من چاره بیک محبسه ابر کز دل تو زرم بگفتا کز آغوش
 بگردن نیامد که یکی از موافق با تو نفس صفت زندی مکن آغوش
 در صحبت شناختن و سخنان و بی تا چند بود صحبت شناختن آغوش
 ای زلف تو زرد دل و حسن آغوش آن زرد چو گل آری کز آغوش

ایضا

فریاد رسم گفتی بگردن بجانت چون کار جان آمد ز بار آغوش
 ایضاً

سینه کار کردی دلم بخت سیه بگازری در مانی کون بر دی آه
 تو گازی سره دانی بجا سینه چو دل بدست تو افتد سینه کون آه
 سفید کاری در جاده را به سینه سیاه کاری در از لنگان سیه
 سفید کار و سیه کار در تو افتد تویی کنای ازین هر دو ای آه
 در آب چشمه چو شده پای تو بجا زدن در آب دیده زنده دست عاشق آه
 بیازم ای در تا چو زام از آب بسنگ بر زدن اندر نور آه
 بار جو تو سر بر بنم کز لب زدن ز عشق روی تو بیزارم آه
 مرا ز عشق تو آن بس بود تا که بود نظاره گاه دو چشم جمال تو نگاه
 مدار بازار می را اگر گشت که که ز روی مهر به از روی همچو مهر نگاه
 لجان مبر که بروی تو ای بختی ای کز چشم خیانت کنم مغز آه

ایف لہ

ستاره نامی در عارضی و خدائی
 در دستاره گرفت از تو ز غار روی
 ستاره بام بر روی نوش از غم تو
 که تو غایب در راه بسوی ای کوی
 جمعی را کفتم که هیچ کج منگ
 بود چون کج کله در پیش من کوی
 جواب داد که بر آسمان حسن جمال
 بیکسرت کج کله در زانو کج او ای
 کج تو ام ای کج آسمان جمال
 همیشه از نظر وصل تو سعادت سوی
 بچشم دل نظری کی این بر کج
 چشم بر دروغ بر روان نه دوستی
 باریت پرین خوشتر می شوم
 تو دل ز مهر و وفا می ای دو دوستی
 بنویس خط نام بر من از آنکه خست
 ز خط مشکین جو کمان بر لب کوی
 بیاد در روی کج در غیب زان
 که تا دهد همه غم و کله خورد روی
 بر پیش باه نه آن نارتا می آید
 که هیچ یک نیایی جو باد با کج روی
 بکوی و حافی آن نامد با زان
 بر پیش نام تو تا جواز بندم کوی

مشکین

ایف لہ

مشکین کله بر کل نئی ای ماه لغوز
 تا در روی باز نانی کل نوز
 مشکین کله بر کل نوز زنده از
 رنگ کل نوز در بر شماره بندد از
 ای چون کل نوز در بر شماره بیلا
 بر سر و سر او از سر او از ای پرور
 از سر و کلهت خوابم با من جو کل کوی
 مغر از سر از کبر و رخ از کج بندد
 چون نوزن مبارک تو سازیم خوشی
 ای ماه کله در کله از این پرور
 فی فی هوست اینی زنده بر سر جا
 ایف دل و جانم تو خشی از زخمی کوی
 خواه دست صغایزین کی دوزی هر کج
 خواه تیغ جفا آنکه کی کین ای کوی
 می بر امید آن تو کردیم چون کوی
 و نه رکف هر آن تو غلط نام چون کوی
 کجی کجی گشت چه امروز چه فردا
 در داد و خشی داد چه فردا چه امروز

ایف لہ

ای نگار از حد که شتابان فریاد
 کی توان ز یاد کرد از هر سو یاد تو

فکر و بیداری جانان که بر تو نشام
 مجبور تو نشام ز غم ز غم ز غم ز غم
 تا تو ای دلبر بشا که در کلاهی شدی
 که در بر استاد تو در دست مبارکباد تو
 تو کله دوزی که شامان جهان کنند
 خود کلاه من ندانند و سخن استاد تو
 کنی آزادی ختم چشم تو کجاست
 چشم من با دوزخ از لوزن پولاد تو

ایضا

چرا کفخی با من تا بر دل کفخت
 که عهد و وعده سپاس من مدارد
 من مده دل از من وفا جویی
 بجای آخر باشد زمین و فانی
 وفا نایم اول جفا کنم آخر
 درین دل آنچه بنیاد است قول بر است
 چنان نودی از اول که هست
 کون چو می نگرم آن دیگرانی
 دل من از تو وفا جویی کفشد
 دروغ دروغ که در تو نیاید کجاست
 زین جور تو تن را بچون دل شستم
 دل از امید وصال تو می ندانم

ایضا

ای پامی

ای پامی کان ز غم ز غم ز غم ز غم
 دانش اوست لب زنده داری
 سر زده زلف تا عشق رخ خویش
 سر زده ما از زلف سر زده داری
 سر زده عشق اوستیم چه لغت
 ناکه سر زلفی پسر زده داری
 تیرگی از زلف در شنائی از روی
 بزلف میل و بر قر زده داری
 ایست خوبی تو بر زوز ز رخسار
 از بر خورشید با خمر زده داری
 بار که عسکریت دلب شیرینت
 پاره عسکریت مگر زده داری
 کاسی و بی ادایی لب دندان
 بر صدف در بر شکر زده داری
 بترزه از چاکمه بر دل تحفا
 بر تن و بر جان در جگر زده داری
 ای بد دروغ ارغوان و لاله زار
 بد دروغ من سراسر زنده داری
 دروغ چون از تو کفینم بود
 دردم آذر کفینم زده داری
 چنگ من و دامن نیان تو تا تو
 سر ز که چنان نماز بر زده داری
 می دروغ من ز دستم و نتوان
 خود دروغ من که ام در زده داری

بنده نیمی کن و مگوی بجات که جوان دردی زده داری

الف

ساقیا پیش آرزو دآن آرزو غمنا
جام کردن کن بر نهایی انجا
زانکه ایام فشا و غمزه و شادی
بدود ضایع بکردن این چنین ایام
جلسی بر سازوت و میان بهر روی
عنوان کلخ و حوران سیم انداز
باده پیش آور که حکایت کنون
همچون روی می با نیز حکام
خام طبعت آنکه بگو به بگفت
زلفکان خم غم و جام بنده خابرا
مجلس عشق و طرب ساز چون
پیش خوان آن طرب به روی طرب
هر کجا طوبی بود انجا بود غم
زود ما سپرد آوردت این سخا

الف

کنم زوی در اباد دو غم قیاس
ورنم بر مرده دو غم نهیم با سپاس
مرده و غمزه اگر چون رخ او بودی
پاسبانان هم پکار بنده می سپاس

چون رخ او نبود ماه و نشاید بود
کو بیک هفته چو دایم است با غم
ماه دو هفته ندارد در چشم و رخ
عمر و زکس را بشکل لوری و کما
ماه دو هفته دل عاشق مسکین کند
ز آسبای غم و اندوه شیار زوری کن
ماه دو هفته ندارد جو یکی چشمه میم
دوس تک و در دو چشمه خضر و ایسک
نغمه شش بر سر نشاید و غیر سیم
در چشمه خورشید کم چشمه و دسک
کیش خورشید پرستان باطل کند
هر که در تبم بلا آمد روزی انجاسک
کنم از غیرت عینان نصاری در آن
خنده شان تا نبود روی در تبم بلا

الف

کم در جان نمی بجی بدل دارم سپاس
درم بود دل نمی دانی کجان هم سپاس
سپاس آنرا که او در دم دل جان
تا بر جان
چشمه جان بر دم که اندر راه
نغمه شش
کنم زود خانه عشق تو بر جان و دم و بر آن
که من از اردون دل نهادم هم سپاس
انجان

بست چو چشمه آبس در سکنه نشسته
غیب من کنی زان چشمه آبس
در دیده زمین زخم که باریده بخواری
هنوز اندر ره عشق بوم ناشناسی

ایف

نیت دل آرای دلامای من
چون برین نیت دل آرای من
یار دل آرای من از من جداست
است کجا است دل آرای من
صفت بوم دی شدم امروز فردا
وای بس از غم فردای من
هیچ کفنی بکه بوسه لا
آن صنم آخرت بلای من
کفنی لاجی کنم کین است
طاقت کجا دارد بلای من
کشت چو زهر این خوشی عشق
در غم آن زهره زهرای من
آه ازین عالم بر دیگران
چون سگراننده دزهرای من
آه ازین نیت پراکنده وای
پر شده مانده برنای من
نازده تیغ از که خورشید وصل
تیغ جدائی زاده برنای من

ایف

راست آنست که جز با تو بدل آراستیم
خوبه از راه که برای دل تو خواندیم
اگر کرم با تو بنا نیکفرض همه عمر
با خداوند جهان نیم نفس آراستیم
ز آنکه در حسن از زلفی در کاشت
می عشق تو بر از زخم در کاشتیم
هر کسی آرزو که وای تو خفت کاشت
من کسی آرزو که وای تو بر آراستیم
راست است تو چه بر آنست هر دو سخی
جز روی آنکه چنین سر و بیار آراستیم
کردن از عشق رخ خوبت ناراستیم
بنده آنکه رخ خوبت ناراستیم

ایف

ای سپهر در دبری بسیارند کز کشت تو
پی کنار و بی کران شده صلح کشت تو
سگر عشق تو اندر جهان مانور کفند
همچو آنکه رخصل روم تو بسیار کشت تو
چنگ ما از دامن عشق تو کی کوه شود
ناگردد که تهر از جهان دل کشت تو
چنگ ما و دامن عشق تو ای دلبریم
کوشش ما و ناله های ناز و زاری کشت تو

از زمان سنگ تو ناکه کشف آمد
ز این غزلها و سرود خوشنویم آنگه تو
دیرزی جانانکه از جان از دما حقی
جان تو برون نیاید از دمان سنگ تو
بناظر شکرک با رخسار گلگون آمدی
ز دقوائی او نبود دیگری بر سنگ تو

ایضاً

ای شرم غم فکنده در جلوس
سوغه از تف آن شرم جلوس
در جلوس بد انتر که فکنده ی
بازند اندکس از شرم جلوس
ای حکم کوی از غزوی دوزان
تازه کنی در میان بر جلوس
خون شهیدان شنیده ام که استند
خون شهیدان بدت در جلوس

ایضاً

نجم دین ای من و هزار چرمی
غرق در بحر پر از منت تو
شاه میران محبتی بی
که نیارد زمانه مثل تو در
است چون شیوه بار آل علی
من رهبر الجنت تو علو

از

آرزوست کاستان ترا
خاک بوم بدیده ابر و
دندین آرزوی باشم
ز آنکس تا اینم ز کیه عد و
بلی کج در غنیمت ستم
وز همه دوستان شده میکو
همچو مودم بر آتش سوزان
بی خداوند غنیمت کبوس
بوم اند ز لفظ لالا بار
بارم اکنون ز دیدگان لولا
از بد چرخ آسپا کردار
حکمت شد در دمان بنده خود
کام من خشک و خود گمان در
می نیاساید آسپای کلو

ایضاً

صدر عالم نظام دین از لطف
شده خلق است مشک نبت
سر و باغ کفایتی بهنر
دیگران در مقابل تو نبت
از کف تو چه از دم بی
زنده کرد در صورت میت
فال گیرنده جمال تو را
کل اقبال اوید از نبت

مخرم صاحبی مبارک باد بر تو ماه محرم سنه است
سال عمرت بستانه رساد ملک بر تو مقرو ثابت

ایضاً له

نظام الدین شده اولاد میران ایازات تو از رحمت سرشته
هو او مهر تو ایند قالی بدلهای خلاق بر نشسته
خاتم یکتق از کل خلاقین که در دل تم مهر تو کنشسته
شاکوی ترا بی تو دل از غم بدو نیست چون امر دوشسته
دعای دوستداران تو بر تو اجابت بادو امین از دوشسته
دم عیسی کناد آن رشته را به دست در آن رشته را بریم پر شسته

ایضاً له

خال کرفتم ز عمر عمر جو باریدت خواهر کجا جای سا کف کف کف
کفم کوی زیاد باغ برادوست سیه زیادت کناد باغ هواداد

ملک

صاحب عباد وقت با جمع درو صف زده در خدمتش اهل منزل عباد
خواهر مطلق نظام صدر ایران کامل بزرگی دست هر که خواهر تو از
باد در اجبال و عمر عزیزش دراز دولت او بر زید تا که یوم آفتاد

ایضاً له

صدر جهان بسال نود سال زنده نافرشته نه هر دو بعین الجلال قدر
چون سال نود صدر جهان شد خال جهان محبتش تو در حال صدر
تا آخرین سال جهان با بدبارا صدر جهان که خلق جهان را
تا جد رکوب صدر ارم در تعجبت مجموع هر می سببه بی کیمیا قدر
سال لغای صدر جهان پیش ما کنه نتوان در ای سببه کردن برود صدر

ایضاً له

سیفین سیف قاطع است علی قاطع دست جو دست بلا
تا کنه ز اهل دین مولی قطع دست جو در بجای اهل خطا

افت خا اهدوی خط بسف رفتش امرا بان خط
 بسادت چ از بارفت بسلامت رسیده باد با
 حاجت ما بگرد کار این است حاجت ما کنه لفضل او
 آل برمان کزیده خفته باد برمان حق درو پیدا
 در شهنشاه آل برمان باد سوزنی پرستجاب دعا

الف

ای صد هزاره ان سالت عیال تابرستانه تو مصلی زدم بکحل
 پوشیدم از تو خلعت مغرورم تویم هر کس چنین کند چو تو بکحل
 در زیر ظل عرش تو کردم پناه خوا در صید دامن از بد چون آفت بطل
 اندودن سپهر بکحل محفل در پوشیدن سخاوت تو غنیمت محفل
 هستم بعد از از زبان از تو سزای بر خدمت تو فتنه بسیده از دل
 در صد هزار سال کنم خدمت کمال باشم در آن مقام دشمنه محفل

شما

خفته ام مشغوبی خبر حسرت کزنده بازم از زین فزونی مقفل
 رسد تا ز فاقه پیشین بروم خم خواب شدن بسوی ترفند محفل
 بی خدمت تو خود نتوانم عذر بود کین بجز جانکه از تراید زار بمل
 اکنون بر آستانم کنم گدای تادی ز من بکل بود من زوی بکل
 تا باز خدمت تو سانه مرا خدای انجا برم که باشم از انجام ده بکل
 بر تو دوام نعمت حق کنسیر باد وز من دوام نعمت تو با دما بکل

الف

رضای بن عمرای عالم نمرندی کز از شرف همه سادات را خداوندی
 توفی کز همه آل نبوی فضل و غیر حال خویش سانی چنانکه بر نبی
 ز پس از کی از روی محبت است بخوابید ترا قاضی رضایندی
 تشنه دید ترا بر کن بر سببهر بچشم خویش و کشتیم خودمانندی
 در است که بقاضی که در دادیم درو در پدای با کس تو از نبی

بر بنده لب خود بوسه ادا زق ترا که تاج و افشانه از ستر اندی
کش و باد و درت تو بر وی بود که کار این گشایی در آن بند
زاد کردون بر خنده باد و لب که تا تو باب بر خنده بر عدو خندی

ایضاً
بغات باد چنانکه سال عز ترا
از آن فزون نتوان ز در کف ترا

آمدن صاحب اجل بر این باد بر صاحب کوی قصر حینه
فرخ و خنده و مبارک چو مانند آمدن مصطفی بر اهل مدینه
فر دایه باد کار صاحب از اورد چونانکه امروز بهتر است ز دینه
تا بقیامت برین نهادستی او ز بر از دین بفرودت ز دینه
هر چه چنگ را سعادت بودم بر سر صاحب تبار باد و هرینه
هر که دی دارد از خجانت خاشا باد در آن ز بهر خواجهم خزینه
غزاشه از از بهر خرم صاحب باد برین جا که فرار و سیکینه

خام

خاتم اقبال بخت و دولت را شتری ماه حلقه باد و کینه
در دل اهل خرد ز خاطر عادل کج عدالت ساکتند و کینه
هر چه که یک سو خلاف سینه او باد به تیغ زمانه کندم سینه
خون دل حاسدان صاحب عدالت رنجته باد اچنانکه می ز قینه
بر سر اعداش سنگ خنابار سنگ ویدش حلی و کینه
از قلم سوزنی بدست صاحب نیچه دیوان بیش باد سینه
عرش باد از ابرار سال بدست باز چه باد آید این شمار کینه

ایضاً

خسر و آل امیران ای امیران کج در شاه مدح تو روشن و روشن
صدر در بادل نظام الدین که شاه کج پیش بازیای دل بنید تو در بیا
ای بی بدین از دسیم از عیبت خود کج دست از تو ز پای افتاد کار از کج
بیعت از بخورش از کوزن ازین کج یکد در در آسوده تو بر کشته سیم کج

چون ز دست او تو خلق جهان دست خود بر پای خود ترا نشود در پایش
تا جای که پای تو سوخته ما باشد از بر زمین بخوام خوش تا که راه کرده عیس

ایضاً

خجسته شاه وزیران وزیر شاه که شاه او را نیست در زمانه قوی
بخی ملک نشانی تو شاه خرم از او بعد از درت جز می نشین
تو شاه ابدی شاه تو را پسر که پسر بر از آن یا که پسر از آن
قلم تو را کین شاه او ملک جهان ترا از قلمش هر از بر کین
همیشه باد قلم تیره و کین روشن که تیر کینت چهار او روشی آیین

وله فی المدح

صدر دین صدر جوهری جهان ای تو را جوهر سخا در ملک
چون رسائی ز بیم شبستان حوت سپین بجز سگین سلک
نبود از تصرف تو بدون یک دست از زمین نه ملک و ملک

کورت

کورت دوت ترا در ملک باد باقی طراز طره ملک
شاه ملک جهان بیع گرفت تو سر بر سر ی بگر ملک
حاشا ان تو ملک تو بر طبع از قرار رطب نباش ملک
حاشا ان تو قوه خلق خوانند وز نوی فاشن بر آید ملک
یک صبری علیک عین الله چون دعا خوانده شده چو خرام

فی صفه

لجده می که خداوند را ستادم حسین بن علی الشریقی تقاضی کرد
بخت آب و گفت قصیده ضائع باب نوشتت ای ملک بل کرد
مرافعت وی اعتماد خودی جوان تقاضی نمود خود را کل کرد
کان برم که بفضل و زور کواشی بسیار با وی اشغاف را که او کل کرد

ایضاً فی المدح

کرسی سینی بدست لطیف سات از پست ماه چیزی کم

بر ارفقی بقوت بازو که در انکت تو نیاید خم
شاد باش ای تیغ حیدر دوزی ای غیره رستم

دل فی الدج

ای شغای نوشغای دل غنی دل خلق از تو شغایا شود
ز آفتاب گرم و لطف خدای نور صحت تو بر تافتد شد
در طرازی عرض ترا کسوت عرابه بافته شد
تو که عارضه روی آورد روی آن عارضه بر تافتد شد
پیش از آنکه شغای حاصل سوی بالین تو شغایا شود
بستان غم و بیمار و غم سینه ختم تو بشکافتد شد

دل فی الدج

تایج دین ای تایج دین بزرق تو بجاغای و خلقی غرق تو
آفتاب ابری و آتش بهم مشکلت این بی بیان فرق تو

آفتاب

آفتاب صرغ اقبالی است صدر دیوان کفایت شرف تو
ابری و در دردم باران تو رعدی و صیحت از آفتاب تو
آتش از روی والا همی خلق عالم در امان از عرق تو
جامه اربی بدست جوشش حرق کردی آفرین بر شرف تو
ازرق پروان شد ز شکر لوزنی در هیچ مجلس بی ازرق تو

دل فی الدج

ای شمشاد سیاه مشکلت غم شاه پیغمبر خلقی ملک صد روزم
مست غم تو چه پدید از سپهر خالین غزین است چه پدید از جادون تو غم
مانند از حضرت جنت به بخار بار غزین سوی بخار بار سید از خارم
سخن آرایان در وصل سرانندین وقت کینه نگویند سر در اندازم
من زدم حال کوفال بر دست ایچین من حال زدم ختم بر عالم دهم
فرع سلیک بخاری کس تو آریغبار بخوارم بر اردنه برزم

یزرتاب بریده به خواند تا تو
تا بود راستی تر از باب اول

ایضاً فی الدع

بر کلبس جودت ای بجز الدین	نصرتی عهدین دستانی
از خواطر با هزار و یکستان	خواهم که کنم هزار دستانی
وز تو بکی کمترین دستان	در خواهم شکر مستانی
چون نسبت تو بهستان باشد	به همی صلت و مدیح بستان
از کف جواد تو عطا یابم	چون فرخی از کوفتستانی
از نظم مدیح تو شوم شاعر	استاد چو فرخی بستان
از بخت جوان تو جوان بگردم	بر ناچون کودک دستانی
از صد جهان جهان چو بستان	آزادگی تو سر دستانی
باصد جهان بدوستی کوفی	پرورده بیک کنار دستانی
هر او بهمت نزدی حاجت	کز هر چه نزدی بهمت آفتی

یا ابر

یار جهان یاران زبردستی کز پنج مجر زبردستانی

ایضاً فی الدع

صدردین صد جوی جوی	ای عودسان فضل را شود
کربانواع فضل خود کنی	عرضه اهل فضل تو جو
فضل تو طهارت بر همه کس	کرم تو ز فضل تو اظهر
بر تو پیش از سوال سائل تو	خوانده اند آیت خلاصه
در جهان نام بیک نام مشهور	نام مشهور تو ز نام شهر
است اگر آب آسمان ظاهر	ذات تو ز آب آسمان ظاهر
است خورشید اظهر از انجم	تو خورشید اظهری انهر
است از علم عقل حله خلق	علم و عقل تو اشهر ابر
است ایام بزم اگر مستی	سازدی زهر پیش تو خمر
از هر انواع بندگان دارای	سوزنی است بنده ترا زهر

قرص خورشید در بروی تاب
تا بر آید ز آب چون عیبر
پنج خورشید اوز کو کوشش
لفظ تو بز زرو از کو ۱۱

الفیاد فی الدج

قاعه حرمت اهل نفس عالی بنیاد شد از دلف
بکطرف از جاه عربین طبر بکطرف از علم شریف شرف
اهل نفس از فرج آمد زغم رسته شدند از قرب و از اصف
چون شرف از بد الفرجی کفر طرب کرد و کلف و اکلف
دوستی آبا از روی عرف خوشی انبساط علی بن
دهقان حجاج و امام شهید دوست بید از سر مهر و لطف
در خلف بر او بر پوستش حکم قرابت بود از دلف
آن دو لطف با کجنان جانای جای جنان با درین دلف
لهوشا رو مخفت این خلق سیم و زار مدشار و مخفت

من بدل

من بدل سیم و زار آورده ام
دری و از سینه جانی شد
است بجای مخف طبع من
در شبه و سیم سره ز حرف
دل حرف در شا با دو باد
بترغنا اول خصمان ۴

دلیف الدج

بین دین سوبه که بر سپهر کم برای روش خورشید عالم از دوری
و کل شاه جهانی و بندگان بدست دست کلید خراز از دوری
عین تو نجابت چه از نور و آرا چنانکه باشد باران از باران زوری
در اجال تو هر روز عید نور و آرا ز عید نور و زم با قرحی و غیر دوری
ترا که خوانند خورشید خوانند از حکمت توام بدانی و هم خلق را با دوری
چنانکه چشمه خورشید سازد و سوزد توام بسازی با دوست هم دوری
بر اولیا و بر اعدای خود غلظت بهر بانی و سرورنی و بلین
حکیم سوزنی ای شا و کبک در یول بدخ خواجگی کنی بر سخن محمد زوری

بنای غمت دی باد کوز پر کرای
خوی سوز و کرائی کنی سگی بزم
از برین می از محف کوزی
از نه فرخنده کا و بیوزی

وله فی التماس کسدم

ای مقتدای دین می طاهر
اصحاب فنی را نا بوده
چون چشم بخت دولت پدید
اندر صف مجادلت ندید
بر اهل بدعتی فتنی غالب
بر خوانت کرده مروی
در باطنم کلچه میگرد
تا کسدم کلچه کنی ظاهر

وله غمت است تو نام جو از دی
ای مقتدای دین می طاهر **ایضا**

باجل

بر اجل زین دین ای سر و صد کرام
از امرای کرام مثل تو اندر جهان
هر سخن آرای را نه ز شای تو نیست
باده لطف تو است آنکه نیارد بخار
کلام دل ده ای تو وجود سخن کرده
معرض آزادی بهر تو گشته شده
سالم علی در سخا سر می در سخن
نعل براق تو است حلقه کوشن گمار
ملکت شاه اعمال عالم توئی
کلک خط آرای تو است که در مصلحت
است صواب ای امیر که خود را می آید
قصه خود را بنظر رفع گتم تا کنی

گشته شای تو در برابر ای کرام
نیت کس است که کنی کجا کلام
آنچه در آید از شش و آنچه بر آید کلام
بوی گل خلق تو است آنچه نیارد کلام
ببر ازین رای رای بهر باین کلام
تا بجز ای نیار از روی کلام
انیت ای باشد ای که بودی
سازگرف پای تو است سر شای کرام
کافی و دانی کلک با شرم خانی
با خط و قدر و جاه با سلب و نای نام
بر تو بروش ضمیر از قلم ترغام
از خط انعام خویش کردن می ترغام

دادم و دانی که چیت از تو تراش ملتس من بقدر ایچ کی و اسلام

ایضاً له

سر اسرارین الدین کرم ای برنگ ای و یک نیت
 محمد ابن اسماعیل کاهلی چونانان تجید و تجت
 امیری بر سر ارباب حکمت ترا ارباب حکمت چون رعیت
 مراعات رعیت بر تو واجب که از حکمت چنین باشد قضیه
 تو آن محطی مکرم کز تو هرگز نباشد کف برادرت بی عطیه
 وصی آدمی بر کل اولاد وصایت نامد داری او وصیت
 بغازی غده ادی و زرویم بکافر هم بر اینسان بر سوتیه
 بغازی از برای قوت این بکافر از پی دفع عیب
 حدیث کافر و غازی با نم که آن پی دین بود و بی حدیث
 حدیث حدیث حال خویش کوم صواب آید ندانم یا خطیه

نادم

نه کندم دارم از بهر کلمه سحر نه ازین دارم از بهر لعنه
 از آن سیم از رو غده چکوفی نصیب سوزنی مل من نصیه
 بقای عمر تو جاوید بادا رسیده دشمنان اینه
 ای ازین بن امیر سخی پشته تا را در مجلس تو که بر دستار پشته شد
 کفنی همیشه چشم دستار دور دم اندیشه ایسکی آن همیشه شد
 دستار تو تا کی این کند بر سرم بی رشکست تا در راه رشک پشته شد
 باز از کمان دستار آمد ز کار زان تا بازگشت از ره دوسری همیشه شد
 شد ز انظار سوزن انداده می تر دوزخم آن تر بخم هزار پشته شد
 دستار زده که اگر بر تو دی که بند سوزنی سخن از پشته شد

ایضاً فی الدع

شس من قاضی امام خطیب ای سپهر رفیع منبر نو
 بر سپهر رفیع شمس منبر فتنه بر طاعت منور نو

شمس کردن وسیلتی دارد کف باد بود کستر تو
 تابش شمس ز رنگه از خاک خاها ز بهر بخش ز تو
 در جهان هر چه شمس بین گفته چو نشسته در برابر تو
 انده نوری برتری دارد نقشه بجز فسر در تو
 شمس آفتان که کشور را آید تا نوره ستاره در تو
 نوانه که کشور آرا بد چو هر دو کوسار کشور تو
 شمس تابنده ملک را نیست زده پیش از شمار چاکر تو
 چاکر براز چاکران تو هست دوستی با من دعا کار تو
 قطعه کفتم و دستادم اورسانه قطعه را بر تو
 هیچ تو فنی غیر خواهی یافت او بدین خیر است رهبر تو
 چو میر شود بد درسان تارسانه بن میسر تو
 بلباس برادرت در باب کان سرزد کسوت برادر تو

از این

کم کردن مرا که تا بنهم عود و شکر عابر آذر تو
 کاری از شمس گوهری باشد حاجت آمد مرا بگوهر تو
 ندر شمس مضا همه دارد نظر خوب روح برادر تو
 چشم به بچو دیده نفسش کور باد از ضیا، نظر تو

فی حقه جنة مقلی حواست

شمس درین انده ذره تو سرور شمس آفتان کنسید کوشش
 در جهان هر که شمس بقیه شاه ایشان توفی کفرتش
 نوشته بصبر بار و همه پیش استاده دست مکشش
 چشم اگر چه برک و بر دانه از بر دزه نیست اندیشش
 سایه ان چاشنی چشم بقینه نه پرسانه هر کس از تره چشمش
 توفی از جمله شمس این آدوی صورت و نوشته دیشش
 شمس کردن کسب و بطیوع بر زمین از زر طلا مغشش

تا مملکت کنی بساطورا
 بوی لطف لطیف است بخلق
 از طعام و شراب بیگوار است
 اگر چه شمی نه ابر عالم را
 سایل از جبار خانه تو برد
 هر که بر تو شک در تیر سوا لی
 بنشاند رسد دست و سواب
 آن صلی که از تو خواست روی
 یافت تو بقیق اسعد ز تیر
 تو بچیز دیگر معارفه کن
 اگر چه بود تو پر د تیری
 دست شاعر بخش بود بعد
 که بر آرد زمانه از ترکش
 سوزنی شاعریت دست بخش

بم

چشم افکش ز بوی چشم ملک
 تا نیاید نگاه کردن خوش
 تا نظر باد چشم بد بهشش
 چون در آن شمس دیده افکش
ایضاً در فی العج
 خواجه مویه محمد ابن سواد
 ای ملک فضل تو مریده منصور
 شاه جهان هنر نوی و ازین پیش
 شاه جهانی که بود بود او دوست
 شاه بجزم ملک سوی صل آمد
 مملکت سال نوزوی نه تور
 ز آمدن شاه اختران کشت
 هر شجری چون کشته کنی کج
 باغ چو ارتکب چنین نماید جزم
 دانک بدان غرضی غرامه منصور
 باغ تو از غرضی بساکن
 موسم اردی بهشت کده پراز
 قصه تاشای باغ داری دوار
 در نه رهبر ادب است کشتی منصور
 دست نشاطی مجبوره انده جوق
 از پی این پر رات اره بی
 آن گل عفتی اوی با همه رشتی
 قالی بانه همی و ایضا منصور

است آرزوی لود و تاشا تا بستر سرا به این دل بجز
 که تماشای بنده سعی نافی زنده عاکی است سعی تو شکو
 بره و نقل و شراب سیم ربانی نقش کی از کلهک سنگبار کفار
 تا بود و بیاض و سکر تو ازین شمه کافور و مشک باشد و مشهور
 شتر بقطع برم چلویم بادا چشم به از دولت تو دور

ابن و در فی التماس موزه

ای در فنون فضل و هنر کامل تمام و نفس خود کریم و هم از کور کرام
 بسیار فضل و اندک و سال لطیفی کان خود محمد بن آصف الامام
 در حکم شهریار سلیمان و سنی اندر نیابت شه میرزایان نظام
 مستوفی حاکم شرف نظام است از نیابت من شاد و شاد گام
 الجا که چون تو نیابت شه فضل از شرق تا بغرب باشد عمل تمام
 کافی تر از تو نیست در الفاظی و هست در چه در پرستش و کی و کی کلام

ایمان

ایده است در توبی خلق راوی زانچه نام کی که بن داری اهتمام
 تا کارهای من شود از اهتمام تو روشن چو رای پاک تو فرزند امام
 زان پیش از خط و قلم سنگبار تو کیم برات سیم و زر پر شطام
 بچفت تیره را که به با خودم به با لخر و اسلامه علی الله و السلام

هم در حق او همه نوروزی

قاضی امام فخر که فرزند از آصفی با آصف سلیمان سب منصفی
 صف و راهل قلم نظام من پشت و دل تو بازو پشت و صافی
 اولاد آدم از قلم تو بر بند زرق کوی مکر و صی توفی از آدم صفی
 آفات من بجان خط و نوروزی انصاف که با حکم رد منصفی

و در فی التماس کندم

ای رضی الدین رضای من طیب از رضی بود در حق من عجب
 از جانانم تو آمد چو رجا در رضای جوئی رضی الدین لقب

باین از نام و نسب میگویند
 دادیم خطی بکس که سفید
 چون خط از دست تو بگوشه
 از صفات فیهی آن گویند
 خط یکب اینده نام چو باشد
 چو باشد با تو زبان من عطف
 خط ستودادم فرست آن گویند
 در طب مادی در لهور نشاط
 با تو بروی بساط انبساط
 سیزده خصل اندرین آیات

ای مابین آن کنونی را بسبب
 از رضا آن خط نوشتی بر عطف
 بوسه بر خط دادم از روی ادب
 چو شد خط درازان بر لب
 غرق روغن بوده ام من از روی
 این همه از خط شای عالی
 تا بغیر اید مرال هو و طب
 داشت در پنج دانه و در طب
 نزد طبیعت با خود خام یکیش
 بچند فوجی دفا و پی تعب

ایضا
 آخر از مصراع اول ساختم
 ای رضی الدین رضی من

ایضا

بر حجاج محترم کدورت
 حسرت خاند حرم در تو
 هر چه حجاج شد چنین گوید
 همه چیز که همیشه دست
 کند جز بجزیر دانی حرف
 در ازین تیر پیش و کم دارد
 هر که بر تو کند سوال بجز
 طبع با سخاوت غم دارد
 بنده شاد میت تا که در آن
 که کند رسوی کوی غم دارد
 نشود جز نعم جوایب سوال
 هر که چون تو دلی نعم دارد
 خال و عم جمع میشوند که گاه
 رای تیر خال و عم دارد
 این شاکوی تو که سینه خورد
 صرف لؤلؤ حکم دارد
 از بی جمع عم و خال طبع
 بتو یک بچه غم دارد
 آن طبع را وفا کند عم تو
 که کف داد تو کم دارد

۹۱ یکدمت غم مباد تا دم صوم درازی تا که صوم دارد

ابتنه فی الیم

ز پیاوشیده بین لطفی دردی	وز لطف از دست جهانی بخوشی
شاه راهم در میت بسپال از شاه تو	زان مردی تو از ره نامردی کی
تا لذت ترا بقوت بنور	دردی چشمه جانم دمانت سرخی
از آب جوی بود تو یک قطره ای کس	در غمم او فک کند آن قطره قزوی
چون تو مرا کند دردی ار دبا کسی	منت نهادم در پیش کفایتی
تو مردی کی منت پذیر خواهی	منت پذیر باشی و این را نروزی
از نعمت تو اهل مهر در تقسیمند	تو هم ز نعمت خزان در تقسیم
انعام حق شناس که عافی تر	دوری ز زکام عادت انعام بجای
اهل مهر کج که بگردار بخشند	تو در میان اهل مهر بدر بجای
دردی اهل حکمت از آن کمال	نامرغین شفقت و مهر تو زحی

۹۲ بودم حکیم سوزنی از چند سال باز

تا نماند کشته و کشته کشته کجایی	تا نماند کشته و کشته کشته کجایی
زان تا جلیس تو حکم کنم بشو	چیز نیکو از حقیقت آن می نویسی
شده سگ صبر من کم در بی کشته ام	یک شمش چاشنی ده از بی سگ من
از انعم خدا بیغلام تمام مجلس	بادی بد و جهان که از او از غمی

در انیس کدم و کوه سفید

ایا وزیرها یون محترم که جهان	شتر عمل تست از بی شهامت
معینت که شرمگشته و تو زنی	جای شاهی در خور خزان بود
بجست تو رخ و دست و پیل سیدی	همه بخواند و نشیند بر تو از روایت
بپس و فای تو در حق شاه نتواند	کس از سگوه تو گفتن که شاه با
دوات تری آن گفت و سگین جمل	که کلک سخنی آرد از دین و
از کلک مشقت شارت همه دعا کو با	بزرگیم بخازن همی ز بند برات
اگر عهد تو دعوی کم دعا کو بی	اگر اکر ام بر گفت خود عدلی

سخت تو که از نعمت تو بایم هر
 جو عرض کرد در مجلس تو این پادشاه
 ابرائیم آن ام حوزة درویش
 غمی شده دل از آنده بی خیال
 بودت بجا و بجات آنده ای
 که راد و مکر و آرزو بودت
 بر این غمی از خود تو تو حاصل
 که آن غمی بودم کیمیایی
 بر به و شاه مراد و مکر تو ز مای
 که این ز حیوان کی تو زین و آن
 سنا ز حال تو باندگی کیست
 کسک سگافه چون بود بر آید

ابن رقی الدج

شرف آن مصطفی شرف
 از خلف امت تو بر گذرد
 تا بایران منظر شرف
 کس پر خفته پذیرد
 بعد مردمان وضع اشرف
 دیده تو بردی مگر
 بجوی که از روان مردم
 که بجان خرد تو را بخورد
 بچک نیست در جهان که
 در چراگاه دولت تو چورد

یا

مع از دنیا عالیا
 باز بر عطای تو شکر
 پیش جده تو روح غاشیه
 و زلف خرم آن تو برود
 تو چه جده خودی بخشیمان
 همچو امت از وی عقل و خرد
 غم خست چه تو بخورد کسی
 غم امت چه جده تو بخورد
 روی از خشی بر او زود
 کس می راه غمیدن ببرد
 غم کار روی بخورد که
 خوری برده ای برود
 میدیم کدم کلمچه فرست
 تارهای دانه ای در شمر
 باد چندان هزار عدیت
 که فرود زان فصل در بخورد

دانه اسب دستار

ای بگیوی تو به تباری
 در زمان تبتی و تاتاری
 خلق تو هم بوی کیسوی
 خلق بیکو چنین بود آری
 نیست مثل تو در جهان امروز
 خوب قوی و خوب کرداری

۹۵
 نیت می آرزوی مجلس تو
 جمع هستی و هیچ بشیاری
 ز بستی و نه بشیاری
 ناید از تو بجز سخا کاری
 نیت چون تو دین زمانه کی
 سخن خوب اخویداری
 وی بخواند می را مجلسی
 از بر جره بیازاری
 لطف کردی چنانکه از تو بر
 با من دیگران جوهر بار
 نداشت تمام در لفظم
 ناشنوده هنوز گفتاری
 از شکرهای لفظ خود در حال
 وعده دادی مرا به ستاری
 راست کن لفظ خود چگونه
 ای نه چون لفظ تو شکر باری

دله فی مدح

اصل آزادی اصل الدبای
 ای جهانی ز تو بازادی
 ز نیت بوستان مکرستی
 راست گویی که سر و آزادی
 طن برم کار بود و بخشش تو
 که تو از من زاده را دی

بلغزاد

۹۶
 کجف را دیده هیچ سخن
 داد احسان و مردی اادی
 بادوستی دراد کاری نیت
 بهتر از بادوستی و رادی
 مال فریادرس هیچی
 کوی از مال خود فریادی
 کعبه سیم تو بهر نبود
 ز انکه بر سیم مهر سخا دی
 سر کعبه بکند ناستی
 وز پی هر که خواست کعبه ی
 با همه خلق همچین بودی
 بارهی نیز همچین بادی
 مغوش و جار خواستم زود
 چون غم آزادی آمد شادی
 است از همت تو انکه مرا
 درش روحی دهی و غم اادی
 حاجی و ز نیت لایق وقت
 من در این باب دارم استادی
 من ز جود تو چشم آن دارم
 کان درستی جو این در شنادی

ابن الدله فی مدح

صد این خواهر عمیده که کج
 با کف او تو سراب آمد

کافی میگویند خوا ۱ کان دعاد توستی است
خانه ملک نیست نادل تو از خجالت در اضطراب آید
زرد تو آید و نظر خوا ۱ که مکل برود غدا آید
در تو مرجع و مابست چون به ان مرجع و مابست
نیت سنگ در دل تو خواهد سگر سگر و جلاب آید
تو حساب سخا و مکر می بود تو زاله که حساب آید
زرد سیمت زاله تو حساب آنچه در وزن و در حساب آید
لوزنی را نصیب برسان تا سوی خانه بانقلاب آید

ابن دینی مع

شس دین ای که برج دوست من خطبه سرای قضا است
حرفی کش ز جود و دوستی علی دان که نور شمس است
ذره از جمال طاعت تو بزرگ بر وجهی شمس است

بسراب نظر کنی از اقبال کجف را تو سراب آید
آسمان با رفیع صفت تو متواضع تر از تراب آید
بیشتر اهل من پیاده شوند چو ترا پای در کتاب آید
حادثت سر کنون چو کلک شود چو ترا کلک کتاب آید
آفتاب از جهال طاعت تو شرم دارد که بی نقاب آید
سعد جریخ اربتو نظر کند شرف او در انقلاب آید
از لکه کلک ملک آرایت خلق را بوی مشکنا آید
ناگهان از شغل ملک خط دراز از خود خطاب آید
کانه این شغل کن جز از دی تا بود که خط صواب آید
هر که در تو کند سوال بگوش تا بگوش تو جواب آید
از خود ذره سخن شنوی در دل تو از آفتاب آید
لوزنی را که دوسته از تو سخن مع تو پر آب آید

امامی

هر کجا فترت دولت تو بود / شمس خشنود سپهر سماست
 کنگرهای که شمس صریح کند / بانمای تو ذرهای هواست
 شمس کردن کعبه بر آن / آمد و آمد نشن با سرامات
 بارین بنده را درین موسم / شفق داری که قیمتش با ما
 بنده هر سوم خواه پاشده / ام هر سوم خواهی از سورا
 شفق عالم بخش بگویی / حال کندهم و کزنج کجاست
 این هر سوم من امانت / تا قیامت بزی که طول بقا

تا قیامت برانوا نوال

وله فی تا قیامت ترا دعا و ثنا مع

امضان آمد و هر از ره کف را کشام / بیکی دست تو است و در آن شفق
 آتش را که هر از ره کند از ره بلند / شامگان بیکی لحظه کند شفق
 خورشید از لب مشرق بدو زده / لب آن کوزه تسکین کرد شفق

مای از

مای از ریای بوی شمع بطبع / کله کرده بود بر آن شفق
 روزه دار ترا آنخ که در کوزه خند / زار زدی خود دریده و بدل
 ای ولی نعمت من خوان ترا صانع / بکلار شکر و شکر شدت شفق
 روز تا شام که از بهر سحران ترا / هیچ کوفه ستواری شفق
 شکر از روی سینه بهمان ترا / بر سحران تو هر شامی شفق
 سراسر آمد و درستی تو ام / ساز دار آید با مردم شفق
 سوزنی از سحران تو عیب تو بود / هر شب نگاه دارا تبه کن شفق
 بفقاع تو می از کرمی از ره بره / بکده بندی دار سبب وی شفق
 کز بفرمانی بر کوزه بدو بره / چون لب او طیب کوزه بود شفق

وله البیاء دیده حاسد و به خواه تو با دست خرقه شفق فی الشکایه

هم را کونیه که از کوزه بره / دارم و صد بره دار اسعد
 خط ترای جهان جو دو مطف

خط را بدو رسد او مدد من کنیم
 از صدم بر روی درنگ و توقف
 زان خط سببه نمی دوستیم
 و چه رسانید با هر تکلف
 کفتم ای خواهر احمد تو کیلی
 بر غم تو تراست دست نرفتم
 حق توه یا زده است پیش من دار
 تا ز سر بخت ارگنده قوت
 دوست ای کی نباشد نقصان
 وعده قولش بری بود تکلف
 با حکم کار کن حکم و سره کار
 مرد رعایت باش و مرد تکلف
 گفت از اینها که بر شردی
 یاد گرفت از شرمه و تکلف
 اینهمه گفتار آفت است بر من
 و آنچه خودم گفتم هم بر تو
 خط بن انداخت گفتار تو
 گشت چراغ امید من سبکی
 بارش فی وقت تا رساند
 باقی آن خط بن غیر توقف

ایضا
 اگر بمانم ازین تا سلف حالی
 خالی با داد است از پنج تا سلف
 له فی الهم

دعوان

دعوان ظمیر دین که هر سال بنده
 مهر تو در دست و شای تو در دست
 سود و بر الفرج که بهر هفت صبح
 از نام تو سعادت از غم که گیت
 عیش ترا مطیبه خواهد روی از
 عیش روی بجایه بر فطمت
 آن کرمی که هر که ز تو خواست حاجتی
 باید بسک اجابت دین پس حرم
 اندر حاجت تو در سالهاست
 کین بنده در ار که کج در دست
 باشد قریب است و اقبال هر که او
 بر آستانه تو کج در دست
 ترتیب است آمدن من بعد تو
 بسکت از آنکه کار بر من نامرست
 وی نفس من بد حکیم اندر من
 گفتا کردت تو ز غم بای در دست
 خصم من دشمن تو خواهد شد حکم
 گو بر طبیب نفس شناس صند
 تو آن بزرگواری که اندر شرف
 احسان روی و قدرت بر دست
 ز نهار تا اول غمب نیکنی
 کین خواهرش از تو است از انزال
 بر تو حجت بادت در روز سال
 تا سال نامه باشد و تا روز نامت

۱۰۲

ایضا در فی المص

والاشرف التین کز ابرار
زی گشت هوا خواه نم درستی
وان نم که درستی ز ابر حسان
از جگر سخا و ام درستی
خواهند ز تو اطلب کند دل
از جود دل و جان بهم درستی
صد کج که اگر بدست آید
خواهی که با بل حکم درستی
بر مجلس تو بنده راه است
ارو که جوایش نم درستی
خود جز نم از تو جوایب آید
کوی نم و بس نم درستی
دارم طع از تو کالجی خواهم
اربا و نیاری بهم درستی
یا کج بنوک تم ستانی
زی بنده بنوک قلم درستی
من بر تو دعا کنم بطیبت
کار از لیل و خشم درستی
ایضا
بگر بجان باد باعدت
از روزی کون در شکم درستی
فی

ایمان

و هقان اجل زین این محسنه
ای زینت فرخ تبار تو می
کوی چون بویح بنی نبوت
الهام قوتت البلیک لوی
اند ز صفا ارکان ملک دولت
چون از صفا ارواح صدک
از خردن روح ای جمال اجوار
دام که نبر تو بر بنو می
تواصل فتوحی و من درین شهر
حواصم نبردن ز بی فتوحی
بیرون شد نم ز از مان سایم
تا فاخته بر خوانم و قتل او می
هر چند مشا شود قوافی
ای روح ز بر کی خاک او می

ایضا در فی مص

خواجده اسد سپهر اچو صاب محمود
که شدستی از سعادت و محابود
بعدا که نظر از نام می یون تو پاست
تا بهر کس که نظر کردشان کسود
کار من نیست بجز ندع و شکفتن تو
شغل تو نیست بجز بردن جان تو
سال بر تاسر با بهره ام از جود تو
وز سخای تو حاصل شده دام مقصود

پسران پیری که پدران پسران
والدی نیست بر از وی نه با از نو
پسری است بر ابا پدر و تمام
ای حصال تو چون نام پدر تو گوید
بجلی گفتش تو حاجت داد و دم
گفتی حاجت تمام بدار آورد
بیش از آن تا رسید آید با کسی
نتوان گفت سخن جز که کلام
کانه شو جوان قیمت گفتی بگو
بجلی کانه سر تا فته اند محدود
تا بگفتی که فریده شود از دست تو
فوق انگس سپرد که تو بر جسته

وله فی التماس آورد

هر سال را در عید است اسرار آید
انجی و فطر و لفظ شمس نام آید
لفظی بگو ششم آمد از آن تا اهل فضل
کان چون در دید بر دل سخن می آید
آن لفظ وعده بدو دم که راست
زیرا که راست وعده بود در او آید
کرده کند بگویی بود قریب
پس ارگنه و عیدی بدان بود آید
از وعده داد که ام او در نظر کم
تا کی خواهد بدین بدر استیا عید

ان

ز نسیم که آرد است ز زمان خضر دوم
در راه اگر بزیر قدم بسیرم صعد
کنم بدیده تا آرد در داد ۴
خوام بقای هر دو کس از بندید

فی التماس کار

کاری حرامم از مجلس دهقان
که بدان کار در شامم قدم طرح
فلم مع نسیم چه تراشید بر نوید
نوسیم بجز از دست دهقان می
آن هنرمند رئیس کوی از روی
است چون بر کسینا بهتر است
دل دهقان رئیس احمد بر حساب
که از او نفسی است از در نفس
عشوهر ذریق بسوی دل می کش
و نه ناید چو سوی حجت اعلی می کش
هر چه از مجلس او خواسته شد باشد
که ندارد دل او عشوه ذریق کش
کاری باید از آنکه کرد در کس
لفظک ماند و بر زره و تیر و زین کش
دسته چون عود که چون کزنی آید
نوشش خوشبوی شود هر که بود باور کش
او بجان کشد ز ناس بگری چشم
کو چنین کار در بخشه می کش

کاین قیمت آن کار درسته نیاید
قیمت کار اگر تر آید یا کار
سیم چدانی باید که گنج در کس
بتقاضایم نسبت بکار در کس

بیت ۱

از آنکه بر توان حواست از بزم
باید از زو از حشک نده باغری
لجنگ بزدن این عید بر تو ای محترم
لجنگ بزدن عید کرد معلوم
سیم خلق تو حشک شد حشک بود
لجنگ تو چنین است ز نفس معلوم
ایا جمال زنیسان لفظ من
برون نیاید بز حشک میوه بزم

بیت ۲

لجنگ میوه تو عید مبارک کن
که عید بر عدوت چون دیدم تو
سخت آمدت عید دندانم از دست
توجه حشک میوه عید من ای کجا
هر دوستی که خوان من اندام پیش
شیرش می کج بود ششش بجا
آخر چه شیر هزاره نشوند از بجا
ارجو که حشک میوه خود خواهد بود

آن بزم

آن خواجهر بود با که کف خواهد
ای خواجهر بود با که درای من تو
خواهنده عطا نشود مقطع جا
بزیست آفتاب صبحی و در سما
طره مکن را سوی آن دوستان
از جمله دوستان سوی تو آدم
عیده بده که میوه عیدی ام
خندان از شکر است خویش تو آدم

بیت ۳

مع دهقان خواهد از طبع براد
تاگویم بدست او طبع گشت بد را
تاگو خواهد دیدم دولت گلو خواهد
تا سیم مرد را ایام ستاید
شب چه بنده شیم که فردا در نیم بر
باید ادان از شرف سر حشک
کرامت کبرم ز دست دیگران
تا کفرم اندک او کار بر نماید
انگش سپار از بار بسیار
من عیدم که خود اندک نغمه نماید
از برای آن که عیدی است از عید
برین آن کسی اوزده اوزده میوزاید

۱۰۹ اگر اندیشه بنامشیم او چه من
ارکسبکاری بنا که با در باید را
است از زانی بدان آن عمر آزادی
گزشای او زبان در کلام ناساید را
جز شای او مباد ازین پس شرم
تا بد افکاهی که از خواطر سخن زاید را

بانی کس میزیم

مخترم فاضل سدیدای خلق را
رای و تدبیر و صوابت که خفته
در میان کار و ده سالها
ام در دیده شغلها هم دو خفته
فام داری دارم از سرهای و
فام او خواهم با شش سوخته
بیت میزیم تا برانم پیش او
حشمت حقیق و سبک و سوز خفته
حایطی در دستا و خلقی
بی با میزیم بن نفور خفته
هم تدبیری توانی ساختن
کاشتی سازم بلند افور خفته

دل فی مدح

ای اکرم زمانه کرامتین
میشم کرم و ارمیت کن

بانی

۱۱۰ پیر سخن در نام از اصانت
پیر سخن در از ابر بنا کن
هر یک شا که بر تو فرد خواهم
بنیوش و باز خوان و نشان
دل از زخمت من و مانند م
تا در مدیح با بی در با کن
احسان کن و می کن و در
دیگر تکویت که مکن با کن

وفیه

ای خداوند صاحب مجلس
ای مدیح تو طبع را مونس
ای کف او تو بر آب سبزه
که شود بگوگان از دهنش
سدس طبع و صفای ای تو
شتر را از کینه سادس
پانده آنجا که بای امتت
فرق بهرام و کینه خاس
زرگر بر ای پای بخشش تو
چرا زوفوره و چراوی او پس
میزبانی بدان صفت که نوی
بهمانانت اشده لغوش
خانه ساخته که نیست نظر
خوم و خوش لب که سر کس

عجب آن صفت که طبعه سرکش و بار بند بدان مجلس
تا بود چار طبع و انجم صفت تا جهت شش و پنج باشد
تو خود از مجلس و مجلسیان
بر ابراق نشاط شو فارس **بیت شهاب**

ای امیر بکه شسته خلقت به خلق مشکبوی بود
پیش کف عطاوه تر محیط همچو پیش محیط جوی اود
به جای بگونی شنود هر که از تو بگستوی اود
هر که نزد تو مدح کوی آمد از سخای تو شکر کوی اود

که گوید بدل مرادش است
که سوی خاند سرخ اوی اود **بیت**

چیت مرغابی فراخته بال سر او را بد جهت مغفار
برود مغفار او نماند به رخ جرم ماه دو هفته دایره وار

تا نزد

تا نزد در آب مرغابی نبرد ستاره را بکوار
ای امیر بکه صبح علی منت که توان علم را کمزوی درس
حسن و عقل و کمال فضل ترا زنده نزد کس تو سرش
انچه شیر از سردی اوست به علم و انچه بی شیر از اوست برش
هر دو را هم کی و خطی نویسی که بر آسایم از کزانی هر کس

فی حق نظام سامانی شاعر

گویند مرا که از نظ می چون صلح نهاد باز خوده شعر
گفت تو هم که گفت خوام اندر ره او هزاره شعر
شاه سخن او است معقل الدین شاهی که در او سپه شعر
یک بیت ز یک قصیده او معنی دارد و خردان زده شعر
هر بیت ز شواهدت شبیهت ام شوز شواهدت زده شعر
داند که نهاد شاعران بیت از بگو شعر و از تبه شعر

بی بی طمع کے گنہگار
چون اسم چنین بود بد حال
در هیچ کس از سر سفر
دائم گنہگار

دوش صد باز گسترانند
چون کرده بوم برو تبہ شعر
ابن ابی

ای از گل دوستی سرشته تو
چون ریختن خرزہ در گردن
شد خرزہ اهل تیغ چون شمشیر
لیکن دیت خرزہ در گردن

ابن ابی

اودی بجز مرثیہ کوی شد
فرزندن گنہ گوی شہون
بکارت برانگداح می ازین شد
از محبت می سوزد و شیون

تم القصب بد

بوم الراع

اعلمتہ

نہ

المختصر فی الطب

نخ جماع از شیر زفت بندار
خوش بیل الجان و کلمی گن
سود خورشندہ است و خوبی
بشت بدو ابرام سان زای
دست بدو ارنہ کون او از
کچ رو انت برہرین و دوار
بزر تو بسیار کس بہشت و بدست
سیم بہت آرا آن کس کون
توزو آری می جبار سیار
بہر جماع تو سیم در سستار
دست بہتار برو سیم تو داد
بشت بدو آرنک شاد بہت ازار
کوی عارت بہشتن آری عار
بچکس اسر و بر آرد ازین عار
بکس و وہ شاخ چون کوزن
ہر کہ در این شہر شہرہ باد عیار
آسان کابرت بہشتن از تو نہ
منت بیاہر زم از عاری ایجار
کبر کون چون نفس بود بکل
پس تو نفس را نفس کلوار
زود خورشکان و اهل مناس
داہ بود ہر مند و کاہہ ز با عار

من بر آنم که تو زبان زده باشی
 جلد زبان برنت بود تو بار
 ای یک یک تیر تو بهیم شایسته
 چشم کردگان خفته کرد بسیار
 خفته چو باشی بخواب غفلت بکن
 پیش که ارش آوری درم بود
 پندم کار بند و دره دادن
 راست از تیر باش و نرم تر از نمان
 قلب سپندار بر که نیم قلب
 آنچه تو دوزی ترا باند که بسیار
 می خوریم بکاره ان گواشت
 کز نرم بار و برم علف خوار
 کون یکی که در از دست نام
 از شرف خالی بودیم بزار
 که بگردگان خود نیام تو فقی
 راه نونی کنیم بکس اکار
 خرد و سادات شوق بر خراسان
 صد و سه اهل بیت حیدر کرار
 اندر محمدان نه سگوار طغش
 کشته و سلف آرزو بر نه خراسان
 کج زمان بجای شب کند آب
 از صفت کیم او چه سزیم گفتار
 است چه انگشت کز و بر آن
 غنچه بهیم شگن تر ز راه یکبار

انی

ارش چو پاریت کفر تو بی خفتی
 در انگلی چند نارسیده در آن
 هر که از آن نازد از نور خفت دل
 کشت و چه کلنگ را که کوز دور
 کینه ز زهر چون زماره از سبانه
 کورت بسیار فتنه در کربهار
 کبر مخوان خفت زمان از پیشش
 غنیت سبیل مخوان صحت سپار
 کون عدو را دروغ باشد از آن کیم
 باد به بنور من عدو شش اقرار
 دست مبارم ز نزل مدح ایام
 زانک همه او ندس بدح کراوار
 ای شده اولاد مصطفی که زانروز
 تاج شرف آری و ارامت بنار
 در برت از حضرت رسول دشمن
 وز دل امت و لایقی خوش و هموار
 ملک سیادت ترا پیش و پس تو
 غیرت کز آری خیل لشکر جوار
 از پس نهار تا چه گفت معوی
 هر که کند قصه ملک تخت بنهار
 چه تو خمار از دست و ترا از فضل
 از هر اولاد چه خویشی مختار
 مگر فضل تو نیست بچسب آلا
 اند خار ادبین چه تو اقرار

زانت همه تو از نهی تویی
 هر کسی نیت از عید و راحوار
 کردن کس ز برابر نیت
 ز آنکه نیت نمی تو کوشیار
 ابر بخانی و آفتاب سعادت
 بر همه عالم کهی تباب کهی
 رایت اقبال تو کشت بر افروز
 کشت کفون رایت عساذ ارباب
 اندک غوغا شده باد سر آزار
 و اندک سر افروز شده باد کونسار
 باز در نزل بر کشیم از آن تا
 فوه کنم بر عودی جاه و آفتاب
 با دول دشمن تو سگ ز کوشش
 همچو خرافی ره خرافی عمار

این به دو صد بار از آن نیت که گویم

کنند سیمینش را چون نیت دینار
 ای که باروی کفون کلان در آید
 خرمی که ز بار بار و کلان کن
 باد کن جهان کن تا نگذرد
 دامن از ساق عبورین مگر میان کش
 بنفاز کند سیمین سوی چو پیکار

هر آسانی در بر ز و خفتن
 ز برین جان بیان بسته بجای
 خانه که اوی بشکند خانه را
 لیکن آنجا که جادست نمی برود
 آوزین باد بر آن زیر ز و خفتن
 آخ از آن در زدن در زدن
 کلر خاتری با زار و در و در
 دای فردا که شود دستم نظر از تو
 سته و داد تو بچند بود جان
 سته و داد کن امروز جز تری
 هر که که برین می زدی کوی
 چکنی که زدی در کنی دار و دیار
 بیچ پی کلن کسیم کس با زنده
 نرض از زان کن در رخ در آید از
 سری داری بر غیر و جهان کن
 تا یکدم دوید بگرت گتم و خایه
 اگر سیران بودیم خط و جکستان
 وقت بد کن و با نیت همه رستگار
 خام داران تو باشند همه در دست
 نیت کبی تخی از دام دام گزار
 اندک اندک سببان و ز بر یکدیگر
 گمانند اندک ز بر یکدیگر آید بسیار
 اگر حجت می داری چو زمان کنی
 که ز خود باز بگیری چو به پیکار

بد و سه روزه چنان کردی کالبدت
 آنکه از چاشنی از کردی آنجا کنی
 در روز دوازدهم که در تو گنجه بخت
 نایب چه شیر است و پدید آید
 باد و بوقش بکمالیت که گفتی نتوان
 بنده کبر دیت ازین دندان خرد
 گفته مارچه بکبار از انکه بخورد
 دستار از انکه از انکه از نتوان کرد
 دشمن او پخته در فرج او کبر او
 دوستانش بدیم اندر شده کان
 تا کس و کون زن حاسد او گاه شود
 ایزد آن بوق در چون دل مرغ ادا

کبر دهقان اجل عین در آیین سب
 بد و نیمه شوی ارد تو سوز بکبار
 چه بلا بینی از آن دورش فرود آید
 هم از آن باد که در بوق شیر آید
 بیم آنست که از بوق شیر آید عار
 آن خداوند چه بر پای کند و آید
 گشت باز نه چه او اندر شربت حیار
 از ادب کردن انکه خدا نایب نما
 با کتب غیر ذکر زده ادا ادا ادا
 بر بکون زن آنکس که گفته ترا در آن
 سوده و سوده و سواد بر جان ناهموار
 نختی بر دم و به کار که با ستوار

نام اکار

تا سر اکار جهان رنکش از کبر
 ایزد اوار او سر کرد و اعراد
 چو سر کبر سر کار شود با او کار
 پیش از آنکه از زده از غایت مقدر

ایستاد

جماع آنضمم سه و قد سیم اندام
 غلام شرع می بود باید ازین گوش
 کلنگه باید از خدمت سه روزه
 برین ز روزه به روز روز بوده
 کنون به نیمه شب افتاد و شکر گیم از
 چنان بود سوراخند و لم ز بهر جماع
 که نماز تراویح در رکوع و سجود
 بر رشتنی قندیل شرم حیف
 بهر غازی از گاه اولین کبر
 درین خیال بودم تا با حرم کبر

ز شکر گشت لب بر روز اوزده جماع
 گشته سوی کس زن روز کون غلام
 جماع صبح صبح و جماع شام شام
 بختی سرخ سر لعل خام خود غلام
 چه در ادا زردی طبع خنده غلام
 که در نماز زمان خود در از قیام
 بوم کبر همی در بوم بکون غلام
 که کون کرد با تمام در یکا و کلام
 درین خیال بودم تا با حرم کبر

بلائی من همزین که به سنا گفت
 که می تابه کند برین سخن ایام
 بر اهل و مقامیت در کلان کوی
 که هیچ خزان بود چینی محض
 چو استایش اندام خود کم خندان
 بر زوزن خود را چه می بد شام
 چو معرفت برین شهر ما خست
 بسال که زنی و من ز خندان
 صریف کاید و همان در طلب راه کوی
 بر دین ماه میام در دین ماه صام
 ارشید اسلام او را لقب می خوانند
 ز می ارشاد که در ظاهر است در اسلام

الف

عاشقم برنجیک منده
 آن اجل غزوه اهل منده
 آنکه عاشق کشد غزوه و نماند
 کند از غزوه مرده و نماند
 آن بت شوخ دیده که رخ آرد
 تیره طور کشید دماه شکر منده
 آن بدندان من رنجی عشق
 چون بدندان کس منده
 منده من لغار صوفی طبع
 آن بعد جان صافی ارزنده

اولم

زودلم چون آرق صفت
 پاره بر پاره زنده بر زنده
 سرد آزاده که کرد عشق
 تن آزاده مرا بند
 بچم زلف نغفته سرش
 چون نغفته شدم سر افکنده
 بر جبهه زلفک فرام اوی
 کرد صبر از دلم پراکنده
 چهره اش انبیه است صفت
 رانده بروی ز آفرین زنده
 تا به آنچه چشم بد زنده
 چشم به کور باد و کور کند
 لاله افشان کند در صبح و
 عشق آن لعل لاله کند
 تیر از زو بسیم باید ساخت
 تا شود کار کار بر آن کند
 راه باید بر بد و بد کشید
 کبریا بید کشت در دلفننده
 تا بوصل نجیب منده رسم
 ای قلا و زایت بیمنده
 که بصورت نکند کنم هستم
 من نجیب وی از سر کسند
 با آنچه چون بکرم نجیب منمت
 هو عندی دانستی عنده

۱۲۳
از دم سر و قاضی سراج و ان قوام سیاه چون غنچه
همه بایکدگر همی بازند بازی که دکان نو کند
هم کیم از سبلی و آواز سبست دریش و خایگان
در میانان نجیب منده من همچو در بند خار کلفند
چو رسانند ابدان تو تک طالع سود و کجست فرخنده
تا بدان بندگان رسم کبری خرباری غلام فرخنده
که چه من در شایط این سفند
ایف منده از سوزیان از منده

ای صد کنان جانیه یا شقی با ابلهی و بی خودی شقی
گفتم کی می جوی کل غنچه از آباد سبست شکفته
گشت آن سگوز در سینه از خلق رنگش ز نفعی
شترنجی از بجای خود که گاو کاز در نابوده برو شقی

ادرا بجای

۱۲۴
ادرا بجای ادب های من با خاک که بکوی بردن شقی
سهلت کت خانه بر شفتن کت بجای بر نه خوش شقی
بینه بر زخم سوز بجای از دی چون زخم مار را پند بر شقی
من باری اربوب چشم خرم تو باید اربابش که تا نفعی
که بود روز دوا بجای تو می در بجای تو کنم ز نفعی
باشند جو علم جو بکوی آفته وی ما ز نخل کردن من شقی
ایف یک مجرا از اعراف گویم
بر اس از دو که چند بجای کنفی

مدوح بانندند دوسه بار خدایا زین تنگ لای سنگه ان کت کت
همچون از ده مورده بشان شده از غمی از شکی دست این کرمی شکر ایا
خود را زره حجت نخل آرد مداح نمایند مدوح نمایان
دامن که اکنده به اسن همیش بر اوز در ان کشته به در شان کت کت

تا صبح دم آمده با حق تعالی
 تا شام شود درنده بار در کشتن
 با خوشی آ داده بهر مایه
 کار شکنان ز کشتن نفع بیایان
 از آنکس صد نه در طلوع قیام
 هر یک بستم ساخته خود را چه ایمان
 شاکر دل کل جهری اندر همه
 ز استاد قوی زنده این خام بیایان
 از غایت بی شکلی از غرض کدانی
 استاد ترازوی همه این بایان
 پی چهر ترازوی از کوشش
 لیکن چو بی نیت کس از علی ایان
 ادرادر دستور خوانده جهان
 بی حشمت بی نیت این بار خدایان
 فرزانه در اصل عالم و صاحب
 کا فر افتد شد از علم عالی ایان

هر روز و رادوت و اقبال سرباد

ایف چنه آنکه چهار بر سره کار بیایان

ای رسیده شش بجایان تازه بوده بروی تازه
 نرم کشته بوس لایب کرم کشته با فراره من

لعل آه

لعل کرده اصغر خوش
 بنی بچو کت غازه من
 نیم مسک فاده و خورده
 بی خوبان ننگ یازده من
 شکم همچو مشک که آن بر
 کشته از دوع شست زده من
 چو توب بسیار تیر زوش
 دیده بر دازه و جواره من
 کس از آنجود شادمانت
 بهت کرم و خام یازده من
 کلنگان عمر من خوند و تول
 کورن خوامی و جواره من
 بریم کوری ترا چندان
 که در ره رسی بجایان
 حلق ز برینت باز چوب کت
 قله خشک و بیازده من

در عیادت و نعل شاه کوبید

دین را بدان سره بیارم کون
 من بودش بیاری آن در در
 جایی گرفت ما بنظر آن با خطر
 سستی کلنگه کرد در آنجا کون
 بیارکت و زار بکارین زود
 چون زعفران شکت خج و نعل در

۱۲۷
 چشم قرار و طاق آن در آن زمانه
 بر این صوری کردم زین برود
 کفتم چه جاره سازم ایله بر این
 کز در درج تو دل کنیست از خون
 کفتم زین بر تو بوی طیبی
 وز وی بیارم مشک و زعفران
 به ساعتی که نوبه در فریاد بر کشید
 گاه از بلای دارنده در در خون
 کفتم که در او زین اودان سلامت
 دیدنش بس گران و نهادش بس
 چون کاف و قوی خوانند مرا
 آنچه علاحده از بهر کاف و خون
 گفت اگر آن بود چه ملاطی بود
 همین امر آنچه باید کردن مکن کردن
 نهادن شدم چو از وی دستور یافتیم
 و خدا قدا و باد بوق می اندرون
 در نیم شب پیش می آن کون
 تا سقف خانه نور بر آید ستون
 کوفی بگویم چون کل سوزی بود
 چون برف و قطره قطره بر در سکه خون
 بنهادش میان دوران این ستون
 زان پیشتر که کفتم چه بود چون
 بسپویم جلالت کفتم به ابرای
 نامی ز باد بوق رهم تو ز در کون

۱۲۸

۱۲۸
 چون شد تمام کار من او بر سر نشسته
 بی قوی می شبان دعا می
 این به علاج و داری دهنل که کفتمت
 که بخودی مدار تو قول مرا ز بون

شجاعت از شاهان

این کردگان شجاعتی فراوان
 کردند که در کینه یادت و سر کون
 از بس که کردید ما سیم در آب داد
 نه سیم از آن بر آید در آن زمان
 ایجا که سیم بود و در و مانند باد
 و ایجا که آب بود و در و مانند خون
 بسیار کردگان الفقه پیش ما
 چون دال و فون شد نه نادانی
 ماینز بر آف و لجا ویم تا شدیم
 زمینان میان گشته چو دال و کون
 تا سیم بود و در میان پاشان چویم
 دادیم سیم کرد میان پاشی فی الطون
 برنده جمله سیم بسکی و قجه داد
 از بهر که کرده که کون سیکون
 او ز ششان بکنیه سیمستان زویم
 هر ساعتی در قیه سیم و یکی کون

۱۲۹ چون دسته شد غمگین کینه زدید
که شد زه زه نتوان کرد فرزند
زین پس فوس و لاله این چراغ
چون مرده مانندی خنده زبون

ایضاً در او حسرت تا که از این فرزند تا کشته
مانست که مانده ایم ایشان در دیده

ز سیم ساده بکی کوه دیده ام بدو نیم
دو نیمه کوه که دیده ام کان بودیم
ز سیم ساده بکی کوه بیک پنداری
که کرده اند بشیر کوه را بدو نیم
کسی بگونه کافور کان بود از کل
میان کافور که اندر زحل حلقیم
چسبند که در سیم کرده سیمانی
که در از کل و کل را فری بدیم
خراز او همه سیم و شیب او همه زار
کران او همه خوف و میان او بیم
که بیکه دیده نرسد شود از او چرا
کسی که غم سوس و در اند سیم
نبری در سفیدی بسان مثل سمن
باکی در بنطینی بسان در سیم
بگنبد شیشه سباب کرد او از نری
بشیر تو کند شو شمای از سیم

زهی کی

زهی کی خمی چشمه که اندر روی
قرار گیرد مار شکیخ و ماهی سیم
هر آنکه ساید آن کوه دیدوان چشمه
بدید ساید طوبی چشمه سیم
دیک راه خوفت کس بدو نرسد
بلکه سیکه خدایش بدو کفیم

ایضاً جلال دین سبب افتخار چارگان
که در نظام گرفت صحن هفت اقصیم

شیر کشت از مرغ حجازین طبقه
چادر محل کشید که در اون شفق
روز از ما بگریخت شب چه در ما آید
لا لاله لا یحیت بر نی طبقه
می نمود از خوف نهره پیش آمدند
چون بروی نهره کشید عرق
من بکنی در پست خفته بودم گری
در راه کان زده دست از برای طبقه
پایند خفت آمدنای حتم از روی
بلکه بدیم هر سرای همچو ماری زرق
مطربان دیدم کس هر دو بلاه نش
چگونه نشان در کس حیدری عرق
مطربانی بنوا ساز ما کرده ما
زان یکی گفت مرا چ این ماده عرق

گفتم این صبح کینه بره درم خیمه پس کجور بچهر زنده زین جهان خلقه
گفت کین قوم طر فطرت شد خیمه باد بی اینها زلف که دانه حلقه
در عهد عراق تا جرس افوق کنده برده بو شاق بر انده بقره
از کسی از شو اکوید این را قوفا کو بدین کی بجای تاش که حلقه
قصه وزن سخن کو بدین قافیه کن فاعلان فعلن باقیقیقی بقو
از کین خورده بنیددی برم بسته **ایضا**
وز سر غمش کشید بری آن در حلقه
نبارون ز زندگان از خایر لکلیک دیدم چون خایر ریال مدر
بامری چون خایر خایر دون ^{آورد} طرف مرغی لکلیک در آن طرف
بود چو کوشی از وی رفتی خورد کشت از میان چون کلان ^{شماره}
چو کجکشت از تن او بر رفتی مگر کبر از منقار مادر مار کر
هر لکلیک ز جیلان و بقم منقار پای پس چرا کشت آن نویسن در دوا

از جواز منقار و پای خوش از کینه ^{کوفته} رفت و کبر لکلیک و رنگ در کر
از کین رنگ سیه را معصوم از کوز کرد منقار سیه را معصوم
دید لکلیک را پری چون کاغذ ^{نورده} زدم خود درین پر ماش پر
چو لکلیک نه وی کفین بیاموزد ^{ناله} ناله در زنده و ستان بنید منقر
هر لکلیک که سلطان ^{کنده} لایقت این نام بر کجکشت
ببین که چون آید کان خورد ^{بشاش} کرد کشت خویش چون دارو حشر
برواز تخی شست و بنجند ^{بخت} بر بادندش رضابن عمر
آن خداوند نیکه برش بیانه ^{شبان} کار کون کردن ندانند کس مگر
تا کنگه خوانان او در خانه ^{دست} می کشت بد لکلیک از منقار در
تا نخستین کبک باشه بسوی راه ^{بند}
ایضا پر همی آراید از بهر سفر
وی جانب ز فزون یکی را بگذر افق دور چشم یکی را در سپهر

۱۴۳ زین کردی ماه رخ غریب ترا
 عاشق دو صد شش پیش این بجز
 از بیم یکی چه زندان بویک
 و ز مشک یکی حال غفلت بویک
 چون ز کس از خوشش ساغر غنی
 نه شرم نه از دم بر آن ز کس بر
 پیچیده یکی لاک میزانه بس در
 راسته یکی از کنگ ترکانه کبر
 فریده بجهت سوی من بکده نظر
 جان و دل من بر دستان بکده نظر
 عاشق شدم پیش دی سینه بانم
 که دست بر از دم و کلاه بر
 کفم که در این شدا ز تو سحر
 ای طغنه زاه زلف زنت شام
 کفچه نمی آید چه ای دیده چه
 نفوس چمن طره از خیره کبر
 روان بدم میگردد در شازان
 آغوش پذیرا از محبت بر سر
 کفم که خدا با بسی ساز زودی
 کان ماه سگر خنده بگر چه پیر
 از کبیره در پیشش بر دم بچو
 تاوه شد از دم با رای مگر
 بسیار سخن گفته شازاده بشو
 تا رام شد آن تو س به مهر از
 پای

۱۴۴ در پیش من افتاد در این
 کز ترغبت بر دم زره او را سوی با سر فرا
 آن زلف در ازش بر ز کس
 پس بکده و بر سر دم آن درج
 بسته از او کیش و سبک عقده شکار
 بنهاد رخ همچو فر ایدر
 بنود و سر سنی بر یکی چادرینه
 یا چون گل با دم سگفته بجز
 کوفی چه کهر پاک میان سان
 که شگفتی از آب بقم کس نقطه ز کبر
 کوبی که عقبت در آن زده کافور
 یا غنچه گل از گل خشت بر
 چون چین که پان عدو سانی
 از شته زده و خنده بر گل ترا
 یاد نه دو چینه یکی دانه یاقوت
 از عکس می زده زودی بر
 زار دم و نهادم در پیشش
 بر بست و جدا گشت در آینه از در
 در شمشند گفت که ای لاله زون
 کس از پی زرتی چونند و خوار
 در پیش خوی کس چه بنده خود
 نوزینه چو اوه کند کس سوار
 چندان بفری آن فرخ نوی
 کاسیب سید از سر شمش گلبار

چون شمع از دست ولی گرفتند
مانند او شمع بجای کنده از بر
گفتم که کفن میر بر تنه ای دینی
رحم آر برین بیدل آینه سیر
دل به چکنی برین به عهد چو آدم
قاصد چو شوی بی بسی فتنه و کار
یکه آنکس دیگر بر سر دو دنگ نهادم
بگرفت آنکه در بره های کنده
بگشا در برین باز در آن خفته
ماندم ز بی نفع تو کفای بر
تا خایه ز در وقت تا استکی این
می بر ز برش خفته از در تو
بفرودم از آن دین پر دره
چون گشت تمام آنچه در اول
دیدش شده سرست قنبر زین
مخندید وین گفت که تا عیب کنی
امروز تو بخت شد این گوت
چون مرع و شایم بکند او نه بشیر

بلی

سکین یک ستم و س تراغلی که خصم یک تیرد و دوزیر
در ستایش محمدان خود

سوزنیم مرد باندازه کیر تازه دل قناره رخ و تازه کیر
راست باندازه کیر من است هر که بود خورده باندازه کیر
بهر سپرداری هر کنده دارم چون تیریک باندازه کیر
تازه مسافر چو در آید راه پیش برم تا در دروازه کیر
چون ز سر کوی نگارم رسد پیش بردن آرش از نگاره کیر
پیش کشم صفت سرخشی فضل بسوز و شیرازه کیر
وز بی آرایش عجب کوشش میدمش تازه بر تازه کیر
تا برین باشد هر ساعتی آب سپیده ز نغم از نگاره کیر

در زوم آوازه دعوت شهر **آن معنی**
بر اثر دعوت آوازه کیر

سوزنیم مرد با ندام کبر / شاعر بچند سخن و خام کبر
 همه را شاه شش اندام کبر / باز مرا شاه شش اندام کبر
 اوزش اندر طبک کاف و زنون / آنچه دارم چه سرلام کبر
 مردی مصحح بودم و نام نیک / کرد مرا مفسد و بد نام کبر
 بودم در خور دهن از آفرین / کرد مرا از درد دشنام کبر
 کردم کبابی در مرز تار / کردن می در کرد و دام کبر
 با همه رسوائی افسر اختم / چون علم غازی بر بام کبر
 از همه بران زمانه منم / خا صفت روده و کفام کبر
 هر که بباید بر من بهمان / شام خورد کیر و پس شام کبر
 چون سگ دیوانه گزیده در آب / صورت سگ بنید و جام کبر
 خشت بود بالمش در بر صبر / خادگی ترک و دلارام کبر
 آجی بهمان که نم من زبان / دیری آشام که آشام کبر

بچه

بچه دیش ساله ز شلوارین / بر دهر کوفی پیغام کبر
هم در آن معنی که بد
 سوزنیم مژگ و خاره کبر / پیرزش اوی سگر پاره کبر
 قاضی دعوائی در نشنود / تا بنرم پیش ریش پاره کبر
 هر که بر بیای می کون خود / سود کند هر شب صباره کبر
 طفل بدم خفته کلهواره در / حواسته چون دهنه کلهواره کبر
 بر زمی اکنون چون غلغله ستان / سایه بر کوکب سیاره کبر
 از در نظاره نیم می و لیک / است مرا از در نظاره کبر
 از بی تا زان غریب آزما / کرد مرا از وطن آواره کبر
 عاجز و بیچاره می گشته تاز / کرد مرا عاجز و آواره کبر
 تازه نماند است که نسپو ختم / در که ز تریش صباره کبر
 بوی دهن خوشش کند و خنیاک / همین که حکیم آمد و سر پاره کبر

مدرآن معنی کوبید

سوزنیم مدر کرانایه کیر
 با همه خلق از ره خوش صحبتی
 خوش و خوش سازند چه باغی کیر
 طفل بدم دایه بر در کشید
 باشد هر دو فعل دایه کیر
 نانو ناند بکهوره در
 زانکه بکشید بکهوره کیر
 شش کچکریان در وقت سال
 سود میدارم و سر مایه کیر
 راست خمی هیچ خود پند را
 نیست بدین منزلت دایه کیر
 وی ز در بام از روی مزاج
 عرض زدم بر زن مسایه کیر
 با چو اندون کس را بدو
 حواست ز من غایب اندایه کیر

مدرآن

رای بر آنست که برون زخم
 کردن این بدرک خود دایه کیر
 آنکه بکادون خلق جهان آمده است
 کرفت ز در کار کاجان آمده است

اود در دست کرده کن کرد در داری
 کشف مزاج و از زن زود نصیحت
 صحرای چو با کور و کل اود بهر ما
 ما رسید ز مهر ما ز هر رسان آمده است
 بر او کلافین بنده کون کجاست
 سوزنی این لاف بین کبرستان
 فعل کبر است چنان کین کور کجاست
 لایق کون کیت این خوش است
 کیر مبارک است خوبی و دروغ و کاستی
 خود چنانکه دوستی باز چنان آمده است
 باد سر ز ما ز ما ز ما ز ما ز ما
 باز خود کنار ما هم نشان آمده است
 هر که بکشیدش از زخم از او دنیا
 خود بنمید یک کیر کیر خزان آمده است

مدرآن

دشمن افشاری درین خود شود بر این
 زانک نصیحت این کین کین آمده است
 چو کیر است این ز کیر خزر زرت
 که خوجون دیدای از لون بر کشت
 خرز ای کون در کردم این کیر
 بسان ماده خرابیده در غنبت
 چو کلام ماده خرازه کفند
 چو این کیر و چه آن که از است

بنایزد بنایزد ز می کیم
 سطر و سخت و کلفت اندازد است
 چنان دیوار کرده که کباب کیم
 که تو نام بد به زنجیر است
 سرش همچون سر ماهی تیزان
 برین مرده مغول جوان
 بچون که باشد آستان و
 برینت برین بودت پستان
 ندانند جز کلابه کردن که
 کسی را که کلابه کوی است

هم در آن معنی گوید

گیرم کرد که رانته قات
 ترک سیه جانده و سنج علات
 زرد علامت شوی چه حد از ای
 از در تقصیر کجا بیاخت
 کوری و نادیده هیچ گونه راه است
 ری آشنوده هیچ بند علامت
 که درک و بنا و پر و کسل و خرف را
 کای و کای هنوز زینت
 حاشا که کون بی برین دراز
 خود کچرفی جستی ز تو است
 کون ز پیشت هم سهم تو خیم
 در بر دم خواب غفلت در است

کون کن بخوم ز بهر تپون
 می کشم از به کون خوش منت
 از تو چه حاصل زبان کیمه نیار
 در رخ تقصیده کور در جانت

هم در آن معنی گوید

گیرم ای که در کمان ز کار خردمانه
 زار کیم برو که زار خود مانده
 کیم کیم کیم ز کار مانده بگویم
 رستم داستان ز کار زار خردمانه
 کیم بند شیره بد که از قوع او
 بشیر شکاری ز مرغ زار خردمانه
 بودم اخروزه چنانکه نیار است
 خری بری پیش او ز کار خردمانه
 ماده خوی سنگ بسته را نهادم
 چنبر گبست و از تو زار خردمانه
 بازید انگونه گشت که کوی
 ماده خوی زیر سنگ تار خردمانه
 که بر روی مادرش بی بیابان
 خرد که آن کنگر خشت زار خردمانه
 اندک سراز نیزه بر سخت است
 خفت و سر از پایید از زار خردمانه
 و آنکه بکشد و مایه ای می
 اکنون در سخی شب از دو بار خردمانه

دانش پیکان نغیر آرد
رخ میان پای دخت کون
دل نغمه نغ از انسب که
بغیر از این کیر صد هزار دمانه

مردان معنی که به

کبریت بر آید کوشه ز نام کسی
که چون بر رخش کجای
کنده بسوی او رخ و از گوش نشود
پرسند بر او که چه کردی کس ترا
کویم که تا بیشتر بدون ناید رخ
تا در دستگیر نباشد در معین
یکشتر از غلای خود نه خوری
بگردد کون برستم و شب در خواب

الذ

گشت و کور روزنی از بیدار گنج
در هیچ وقت نشود از کس سلام

انصاف و بی غش

در راه مرادی ضعیف در گذر آمد
ز قارچان ماه مراد نظر آمد
ز غنی سگری سرودنی قوی صحبت
از حسن ز نور شید بسی خوبرو آمد
در پیش وی ایستادم از حسن کسب
ز انسان که چنان در بر اندر آمد
گفتم سخن کفتم در پرسم و انصاف
بامی سخن کفتم کسناخ بر آمد
گفتم که بهمان برم آبی تو را
از خوانه مرادی بجای دیگر آمد
گفتم که بقدر یکجا باید تدریس
مرادی که آمد ز قضا و قدر آمد
ادرد که سوی مجوه خوام و بیایم
از نسیم برت کارک ماهی جز آمد
ز درت و شرابت او کسب دریا
دانی تو که هر جا برت شاد شد آمد
شیرین سخنم ز بد بین چو ربانی
زان سگدی بی بار کجی نرم تر آمد
قصه چکنم بر دم ناچار چنان
آن ماه که بر ایامش و قرا آمد

زان پیش که در پیش طهارت کفتا
 کو باده که او در دو جهان نام آورده
 رطل ده منی بود بر یکدیگر کشیدگی
 آن ماه چنان باده چنان
 پس در هر یکینه در دو پیش
 هر زخم که او نیز در پس کار آید
 از زرد تپای فراتر نه نام
 هم اصل بعهده شد و هم داد آید
 بر داشت بر این سر سخی
 بخواخت و زو جو نو اما بد آید
 در راه نوروزی در آن غزل
 وزنی که بر مطلق فتح و ظفر آید
 استکسای در غم تویم ز آید
 چشم لبین در هر دست
 از دیده و دل کرده شرفی بوی
 هر چه که در زرد تو آنا حاضر آید
 بخوام شبی از هر نو تو می آید
 این به به که در پیش تو بس مختصر آید
 شیرین کن این تلخ دل تو
 زان قه که سر مایه شهید و شکر آید
 بنهاد بر باب سخن شود و کفنه
 یک نکته او مایه عقده کمر آید
 از وزن و وفای در ابهام کن
 الفاظ نکت بودش و منی غر آید

من او در جهان شده از کفر آناه
 زان لفظ که آرایش می آید
 از باده و از هر بی بافی چنان
 اندر سر ما هر دو دستی اثر آید
 فایز ز بد و یک نشاوه ره شکار
 و نه رگش دست می چون آید
 بر چشم و چاکلیان نشستم
 موع شد از عرض واحد تو آید
 لیکن حکیم آه که غر گوش و خفت
 مانده منی که سرش بر غر آید
 جنسیم واقفم در خرام از جای
 او خفت ز جنید ز کایم آید
 چون ای برادر حرکت استی
 از زبر ابرون حبت از در آید
 آمد و شد بسیار بیکدیگر بر آن سر
 بچشم من و کوشک هر دو آید
 البته بجنید و خفت در آن
 بر جام از آن غصه هزاران آید
 از شرم به و کفتم ای ماه کرامی
 آمدان مرا بیل بسوی بر آید
 در کار کس در زمان مع نکرد
 کون جوید یکس همه سانش آید
 خنده به مانت که آری بره گیر
 کش راه دروش جده کوه آید

برگشت یکی طاق عتیق ^{در آرد} کز بدین ادنور در بر آید
 کل بود که بیا سس آنچه بود ^{بلا که بر کرد مشکوفه بر آید}
 می بارد باره بر آن زین حکم ^{چندان حرکت کرد که خون در حرکت}
 یک کت بجنبید از آنچه کہا ^{در سیر سلوک که عجب سیر آید}
 چون دید که همدان ^{یک تیز زود داد و یکی کند آید}
 ز کت ز نام ز کتس نام از ^{بر جانم ازین واقعه بس خواهد آید}
 برای دشوار و یکی ز بود ^{برداشت از آنجا که سگ آید}
 کفم که چو کردی چه خواند ^{ای فخر که از فضل تو جانم نخواهد}
 گفتا برو ای شرمنازون که ^{خود لایق تویی کنی کبر خواهد}
 در جزان ریش ز چنین کار ^{کین کبر نخواهد که نقش و مهر آید}
 بر بسته بنا رسد و الی ^{حقا که دو ایت که شکر آید}
 چادر بر آرد و ز در ^{بیرون شد و این قصه نظم و فکر آید}

ایست

ایست جواب سخن میر معزی ^{میدین که زود در خط آن سخن}
در جوای بی جلالی گفت

خونخیز ز اناسر پید ^{بیشی نغفه سر کفنه کهنه بر آید}
 چه خوشا بود لاج که ^{چو اندان آن خوشا که کن شاخه بر آید}
 ز تسعین خونخیز سازم ^{بر زمانه ده سپار چه بر آید}
 بستنی و بشیاری ^{می تا ز نشن مالان در آید}
 فرغم خواجه آزاد ^{دل خواجه کا ز اشاد آید}
 که خواهد خوشا که ^{چو تم و چه خوشا می شود دیوان}
 جز کفم تو چواری ^{که بیاریت که در خون زین کف}
 بگفت ای که روزن ^{که از جور تو اقامت با کین کار}
 بگفتم ای خوشا ^{زمین خور ز هر ایینه چو از هر تو کار}
 همی که از نسل ^{در دخی تو همی باشد که تا من کار}

عمار بن محمد بن علی است و میگوید
 که خمار بن خمار بن خمار بن خمار
 نوار پید در در میان بسته است و میگوید
 که از انطاکیه قیصر و ستاره است
 بزرگسایه کوشش خود جمال در علم
 بعضا خان از تو بگردشیم بد تو خوار
 بزخم جفته دندان کسی زمانه ازین
 مگر کوردم خوشم مگر کاسه شرم یارم
 بزرگبار جمعی خوشک اثری همچو باد
 بیز آوره ام خوار و حاشا کلاه سوارم
 بگرد یادم گشتم بیز خوشکلی را
 که در خوزه کی از وی بخت از شوم
 سلیمان سر نزل کونین من حسن نزل
 نیم کوی من از پشت که از الله در خوم
 بد احسان و تر احسان سعد الملک
 چه اندر جگه آنکه کلان قناد از بزرگ
 وزیر شاه سعد الملک سعید بن احمد را
 شاد و محبت که بد زبان غنچه نام
 خادونه یکصد برهان نماید که دعوی
 که در ارکان دولت است و صد روز
 بسبق خدمت فرمان پد بزرگی
 بجز کلک از پیشان عدل در کار
 سر قندی چون حقیقت ابدال شاه سعید
 غلام

چهارم

چهارم بخش سده الله اول سده
 لوزن
 چه نور شیده در افت از نور و تاز
 موالیر ایتم نورم سعید ایتم نام
 چه جده خود بعد از فصل عبه سیم
 و از وان سیده و جده نه اندر علم
 بیایخ دولت و ملک است از او نه
 عد در اخبار سوردم دیلم در در
 دلم در یاری بخشیده است اسم باز
 از این ابر و بران در برابر اصل
 چهارم از خرافه باندت من عارف
 که من از کور و اصل و نزار و جوی
 ندانم بیا خود کس راوازی باری
 بنفس خوشش کنفتن که می یابم
 خداوند تو اینها شرم داری
 کفرو من شیبه
 زبان تو شدم تا از تو ام شرم تو بخدا
 که از ام خام طبع تو باندت صح
 صدر تو
 درین مطلع بسعد الملک زینت کافتن
 که اندر کار خود دانا وزیر است سعید
 کما از انعام اسلاف تو اندر خام
 سعید

وله ایف

همچو سر گنم ز بهر ثواب
 از بس آنکه گشت بصره حرام

صد بجای خواجه گفته شد
 صد و یک کبر انده خراب
 یک بجای خواجه گفته شد
 تا رفتی زین که وجود است
 بجو او کفم در است نشود
 سخن راست من دفع بجواب
 خرقه خوس اوی سک بر است
 نسبتش که بابت عیبت
 خوانده است آیت طهارت
 خوساران لوطیش کردند
 پای بی نچه در دمان رکاب
 وای از آنکه گمت بر رخ
 آدی بر ابرو ز خرد حساب
 اگر او آهستی زان که
 بی کینه عین عذاب
 که بد این سر را عقوبت نیست
 گویم از غیب کف کان عقاب
 بجوی عزتت در سوی
 که سخن را معانی در یاب
 خود بسوی ارفتم او را سخن
 سخنش بی نزهت و لب
 لبش از جود با چه شدم
 تا خفته نه از او اولاد باب

بجو خوس بگفته شد شاید
 که شوم دمان کنگ و کلاب
 تا که مخد در انا گویم
 در رسم زان نسیم خوش بود
 شاه بر اینان نظام الدین
 آن سرشته نه ز رختاب
 صاحب محترم کز دنازند
 دین و دولت جواز نبی اصحاب
 است صاحب قران اهل هنر
 در همه فضل با نصیب انصاف
 ملک آرای مشرق و مغرب
 بزور رسم خوب وای صواب
 رای بر شنش آفتاب
 کف بخشندش از قیاس کباب
 است اندر دوات تیره دش
 او شنای ملک اسباب
 شده کون قطره که از قلمش
 بچکد از ایت در خوشاب
 و لخت جواشش از بشل
 پر ز توت بندند در خواب
 بش از خواب با شده بیدار
 پری وی بدل شود شباب
 لخت او جاودان جوان
 که بر این است امت اصحاب

۱۵۴
 عمر اعدای او مبادا پیش زانک بر ابریکر عمر حساب
 تمام بصیر علی، خلق بود جز خالق و نام
 بادار کان دین و دولت را سوی او رجوع و بصیر و نام
 خالق از وی به جهان نشود دعوت خلق را دارد ایجاب

هم در حق دی

خوب بخت بود در خواب از عمر خدی رسید بواب
 خوابم از بیم بخت بد برید تا نه بنم خرد اندر خواب
 خوب بخت خورشید ۶ خوناخواه نام مولا باب
 خوشی ز کس رخ عقل مست بر خیزد و فتنه بخلاب
 خوش شوی و دول کم سپای می باشی ترش پور که ناب
 خوش بخت کاو کرد سبیل بر کرد کان شب و نام
 خوش کوب لوطیان قدیم بی بود و جو جو به و شتاب

فایل

۱۵۴
 خرابی کتابت ابد تر از خوی بر گرفته عمل کتابت
 بادیت از کلان سری همه خود جاک در از رکاب
 خرد جان ده خوریه کیه بخورد بادیت چشمه آب
 خردکانت که به خوانده از بسیل اللوک تا حراب
 خرد که بیان بکل فرورده نام خود از جریده الهیاب
 خرد که ای بروستم شد راست گشت این مثل به ان کتاب
 هر چه گشت از خوی برون شود خردارش نم بسوط عداب
 یکجهان بار جو بر تراک بندم و مید و انش شب تاب
 خوبه رکاه سید الوذرا برسد جنت و رسته شد انتخاب
 بریران نسیب نظام الدین سنده سید اولوالباب
 صاحب عادل کبیر و اکیم که کرانند از و اامت یاب
 آن دزیری که چون در ذرا وزیر دزی نکرد در یک یاب

کلک او بزرگ گشت و گزید
 اعدا از عدل او بریده شود
 برکنده از دمان بوز بقره
 هم با نضاف اند بیفیه
 از کف زرقان او بخلد
 قطره این دوزخه آزا
 غیر ممنون شناس گشتش او
 عکلی هست از دشتش
 سوزنی مع کوی مجلس او
 داستانی بدی عطاشش
 پریش جگه پشت کرد و صوف
 خوخی زنده سازع او
 بش پشه بظلم کباب
 بر روی حل کلوی و ذباب
 کلپتین دو شاخ آهویاب
 حفت بعقوب بود پال عقیاب
 چشمه آفتاب چشم کباب
 در حساب آورد بعقد صواب
 در چه گشتش کند بغیر حساب
 بفک برسد نسیم کلاب
 که مری داشت بر سر محاب
 خوشتر از داستان و عدو با
 چون بر شتم ز کوشال رباب
 از حقای زمانه قلاب

بکی این

چش از این خوش تر شتابت
 پریش خرمه دارد بکجه
 چرخ سنجاب کون در کبابه
 براق سخن سوار شود
 تا زین بود کلک شب او
 آفتاب بود منور ملک
 جدار باب فضل بنده او
 چشمه باز چشمه مجلس او
 در در ارا داد این دو کباب
 از بار جوس خوخی ز کشت کلک
 سوز کلوی با نام و کجنت کوشم
 ایات خورشید شتر از ازلت
 بیزد از مایی سهراب
 برخی خرمی که لایق است
 پریش را بدل کند شتاب
 یابد از مدح صد قوت شتاب
 از انجم آفتاب از منقاب
 صدر باداد بخش احباب
 دست فضلش مری از باب
 دور در ارا داد این دو کباب
 آن چو شیر کنده داماش چنان
 خوشکند شد بیدر دو خورده به
 شخوار زن چه اشتر چون که بر بوی

هم در معنی دی

خرم پلنگ شیر شتر را بر سر نکند
 نام و لقب گرفت و وقتی که نامش
 خرم پلنگ خرد کوی دیوانه شد
 خوزه خوزه خوزه بودی باری باری
 گوید که شوخام و خوابی بی چای
 خایند ملک مارخان از خزان
 در باب شاهی که مبادای و سر
 بی ملک خراسان بگویم سرش
 خواهد ز من ز ناری و از جگر
 تا گوشه ز ناری ز نار و با ملکند
 خوشا و بیت پریم یا شاعر است
 کس را چگونه کرم بی جرم در
 که نه شمش با جلاله پس در کف
 در کوه کون در کوه کون پوی
 دوزیر با زنگ همانا بگوید
 کونند خرابه با سهل و معجم
 باد میمان پلاسکوی ششم کند
 خواهد هر که بر کبابی کنار کی
 از زیر پیکه گیرد این آمد
 کلمه از لب

کفتم رسید بره تو گفت ز ازار
 کفتم ترا دکانه زن گفت کفتم
 تا اسب سگ بسته بگیرم ز مرغ
 کفتم از مرغ جیس همچو خند
 بر عید مطعی اهل نهر
 از یک عطای اوست تا امکره
 ز رنگ دان دیری در ملک شرق
 بی مثل و بی نظیر تبه بر دوش
 مسترق نیم و بنده اهل ملک شرق
 از غم کجاست باقی چون تو
 ای ملک شکار تو که سپرد بر
 بر روی اوم سلسله سینه زنگ
 نبود عجب زبون شاه انعام تو
 کرد در حق محترم انکور بر
 نافرست دیده فراسیاست
 دارای ملک تو ان ز نوزده
 در دست کوه در پیشه هم شیر کی چو
 شیر و پلنگ بر جان کور کوزان
 بر خواهنت مردم و چون مردم
 از جل تا به پیشه از صحره تا
 از لطف دم دینت بر دم کیاسد
 مرد مکیه مردم کرد همان در
 بجان غم بسینه بدخواه نرسد
 اگر کس آینه از پرده نکند

خود توشی خوان از ازان اهل علم کدی در خوان از ازان می کند
 در کجاست تو چون بودی او کلمه در نظم شعر می بود هیچ بود کند
 طایع خواهم کند در امان تا بر کشم بنده مع ترا کلمه کند
 تقصیر کنم بغایه کس سستی از شوخوشی کان خوشی چون کند
 گفت اندرا کلمه بند کون خوان نامو بهای کون بکنند از بهای کند
 در دست تو لاله نشوار باشه در رشته کردم دستگوشی مایه کند
 سکر بکام حاسد جا به سکر کند تو درش طو شدای او در خود کند

م در حق است این جواب شعر می کلام **دی که به**
 ای کسرخ باد سار چو سکر گفته یار کند

خط امان ویت این قصیده غزا که پیش از این کلم کار پاردم خورا
 سوار خشم و هفت بار او بین چرا که با خور کسین میزدم چرا
 مگر جوان شدم از سر که نوی خور کایا بر من بشود از سر چه چون چرا

چو خواهر شرم خور غریز دلیج در خوان بهین جواب نام از لودا
 باره رخ ز جمال با میان پرما که خور بار بنید از از نیت عشا
 ز خوشبوی من مکتب خای کردی نه که خور در شمس از نیت عشا
 پرشت ماده که از زمین رسد است بود کشم خنخانی را با بارها
 خوان کوره کمر زان مهر خورده به اس بجای زده و در کند مایه عشا
 حرکت تر از ز شست روی خور از زان خرافات که در غمی کیم است
 یکشم من خنخانی که از حرکت که بر بار بنید از بی سر و دونوا
 نرای خور علف با این عفت در آخور خنخانی از احتی الشرا
 بشادی دکله بی خوی کلمه آرام روان دبار کش خوش شایه کرد
 بکترین صفت از مجلس امر عمید خوی بر آخور بندهم چه دل دل شایه
 لوازم کتب اقبال سعد بن کس نرد سم سمنه و داماه فعل و معنی سما
 عطرد از تم او قلم بنید از جواز نقش او زو شوب پیدا

بوزد شب اوزی کارش شود پدید همایون بود صاحب و
 عمده ملک عمر سعدین که تعلق بوی سعادت بین با سواد و
 عتیق صورت صدی عرصه است بشرم و علم جو عثمان علی علم و سخا
 نحای او صفت آفتاب است دهنده نور با وج زمین و اوج سما
 با و فیاض با عدا رسد قوت از او چو آفتاب بود در کار نور و ضیا
 نشانی از کف ز بار او در چرخ چو آرمک بیز شود بر زمین شجر هوا
 ایا هوای تو سازنده چون ^{هوای} که نام کس کند از سوی بهشت هوا
 جهان چه او فرخوان تا به ^{هوای} در آنکس سیکه بر بسکری بعین رضا
 رضای تو طلبم تا رضای من بجای ملک پر دولت برنا
 بفرخت تو بر ما شوم به بر آن جوان طبعی که دم بنظم مدح و ثنا
 همیشه تا جهان زنده نامی ابد است حکیم را بشناسد و کریم را بعبط
 شایسته و عطشش با شایسته شایسته و عطشش را طریقی
 حکیم گزنی

حکیم گزنی از بهر گنجی خوش حشید حیات سخن ازین جیا
 بنظم مدح و ثنای قبول چه در باد بجز مدح تو آورد در از دریا
 زبان که در ثنای تو گفت کینه سز که از آن پس کله کینه
 بعد از سخن تا هر کسی بقربانی کند تقرب دارد طبع تو از خیرا
 حمد و جاهد تو باد بفتح غم قربا کباب کشته دوش ز آتش بلا و عیا
 دل تو صفت طرب باد و در غمت بود
 تو درشت طرب باد و در غمت بود

ایضاً فی حقه

کبری بکون خرسرخنی ز دریا تا عاقبت کجا رسد این کاب کبریا
 آن خرسری که سر سراید طبعی خرد پالیز شاعر از او کوید سر خرم
 یعنی زین بچو شده شاعری که است آن طبعی بر دین که بدو این کمال
 هم فرست هم سر خرم خود که یعنی از این دو سر دو جهانت کرام

این خورشیدم از آن مجاد بود
 خورشیدش بخوانم و خورشیدم
 آن خورشید را بجای نماند خورشید
 بر کوی خورشید مجید چون در آن
 یعنی اوست مجوزم بر سرش
 تا کله خورشیدم و خورشیدم
 اف سار مجوزم خورشیدم
 تا از مجید نماند بر سرش
 عادت خورشیدی بر جان خورشید
 لیکن می همان نشسته بر آن
 بر تافرد عالم بر شاد است
 از چند کس خورشیدم و از چند کس
 با چنگس نرفت بر این کس
 با سوزنی شاعری اندر بار
 کوی که در آن خورشیدم
 کاند خورشیدم خورشیدم
 کوی که هیچ شورشوی کون در آن
 از صد هزار گفت وی این است
 بی کون دیگر اگر نبود شورشوی
 زیرا که شورشوی زردی شاعریم
 کوی در باز کوی دیگری
 این گفت در برشت در آن است
 زان کون و باز کون بر سرش
 زین کبر و باز کبر همه کون می

نالی

ناکس بیج زبانت در دیش
 خوراه کون اوسیم با پی بریم
 اندر پلید زادی و پاک زادی
 تو خورشیدی کوششیم کوششیم
 ای خورشید خورشیدم
 تا از چه کوهی تو من از چه کوه
 تو از ترا دو تخم سبک خورشیدی
 من از ترا دو سبک خورشیدی
 بیرون ز یک پر تو خوشتر از آن
 تا بی چه مردمی در داری
 بر این کوی کبر و کوی ز ابعی
 من حامل کتاب خنده اکبر
 خورشید کتاب بود همچین که تو
 من از خوان کتاب کبر خورشیدی
 تو ز خورشید با سهل و علی
 من کبر و علی هم اورا برادرم
 تر کانه سبکی بود در علی سبوت
 کوی کبر که بره با سهل و کبر
 در شاعری هزار یک آن که گفت
 زلف کفار گفت من از قهر
 و نه از یک کم از یک آنی هزار بار
 که گفت سبوت دل زهر او جدم
 هم ز بردست آنی در هر کوی
 تا ز بردست نه ملک و هفت است

ازم خوی تو خوی من اگر از
چون خوبار در کشم از تو کرم
از من برسم تو ز من نعل جوی
کرفن بی بری کرم از دست جوی
کرم بکون آنکه نگوید چو این
کبری بکون خوسرخ ز درام

ایضاً فی صفحہ کوبه

این چه دعوی شرف کوی است
که نم شاد و شکر شکر کور کرم
کرو شکر شکر داری کور کرم
پادشاه از چه دهد کج شکر از کرم
چون ترانه از آن مائو شکر شکر
سر شکر دمی تن به تر دیده پیر
کار شکر شکر دارد کور کرم
در چنین کار پسندیده چو این
زین پای کبر کی چو خوی است
تا بغی پوزوی جود و جود
در کردی زار و بر تانی و
خارش عفت نادر کرم ز کرم
کوری کرم یک جلا کرم آن کور
پادشاهت غزازیل و سماکان
نام آن کور سخنی ز خندان
ره هر شهر دوی یا بقر یا بقر

۱۶۵

چرا زنده شود آن کشور سکنین
سکین دل باشی ز غم برانده ای
علم اند کسش بارش کس زانکودار
حکد کس اوی و کس حصار عصار
چو شکر شود آن شکر انبوه از تو
نام شکر شکر بر تو پذیرد تو
باز نام به در مصطلکی زنده کنی
دیده او شود باز برای تو
شاعر مصطلکی اری تا شورا
زنده نظر ملک مصطلکی برام ذرا
کعبت بر انوار کوی دم کوی
نام خود خود نهی ای ره دل
سهل کار است بر انوار ای بود
لیکن از میره با سهل بر کرم
سیر دندان و چکنه ز سر و پا کان
شاعری نیست چو از حد شکر
می شستی بو چکنه رسی و دودند
در شام به دل چکن به و با دودند
شاعری خوسری و در از شکر کرم
چو از حد سر خوسری کرم
کی کشد کوی در شهر گمانی چونی
من که با قوت بر اعم و با خاطر
من خداوند کاز او کاز کرم
از خداوند کمان زوال و کمان خیر

۱۶۷
 در بی کوی دشنام بر من دهم
 هر چه دشنام دهد بر تو در آن
 یاد داری که کردی که ز غبار
 تا کردی که ترا لای بر آوردیم
 دو کردی که از انبار کردگان تو
 تو از آن هر دو کردی که غمناک بودی
 رنجیده از سر حدان بودی چندان
 که بر من ز طغوی تو زنده ای
 ز دانش که غم دارد از زلفت تو
 شاد کن بر آورده بود خار و خجیر
 در بند رفتن اسلام سالی زنده
 غازی است که بگریه نکند هر که
 بد در بر تصحیف تو آید بشکیر
 که چون دست ناولس که ز پیوسته
 تا تو بیدار شوی خنک آرد غم
 مرا که اینی در خواب چه بیدار شوی
 همچون باشد آوار که منی غم
 مرد را ای همه ساله چون اوزی
 همچون اوزی در کت از غم آید

۱۶۸
 نه بانم که میری نه بانم که بری
 تیر در سبست تو خواه بری خواه میر
ابضاد فی حقه
 فخانه خوسرای خسر پیر نه راه بری نه بار بر کیر
 زین لاشه کت و کت پری از دم تا گوشش مکروند دیر
 تا خواجه بودی آن میره بودی دین از غم تومی میر
 در پر خوی من رسیدی و آنکه کوی که من خوسیر
 هر چند غم آیدت بگویم پس پر خوی تو ای خوسیر
 آنچه تو چون نجارش افتد بسن توان ترا برنجیر
 ز دانت بزم بخوردشان گویم خوگیت نادر پیر
 چه دانت کنم نوک بر سر در کت کنم دودانه سیر
 و آنکه در چوب ده بگردن با تو که کند چوب تقصیر
 باشد که ز کت بر در آبی جنزی کنی بغیر تا غم

الحکم
 در این مضمون
 کوبیده

کون چه خیارشکنی خرد
 جان از ره کون کنی و پای
 بر تو چه بجز بیدردن
 بر این چه بجز درد و بیکم
 جز سینه می دوی
 کینچه توانه از تو تو غیر
 بخت کباب دیدن
 شاه بود چنین نهاد تعبیر
 بخت بد آنکه سینه
 در خواب خیال تو تصویر
 بجز چه تو نیست شاعر حکم
 یکشاد چون توئی بقدر
 خوشاد خوانست که در تو
 از شاعری و خویشت تاثیر
 فرخ نعت لقب ازیرا
 از هر دو نصیب داری و تیر
 کرم بشکنم خم آیم
 ز یاد مکن بگناه بکیر
 در نیز بگادن خوام
 دندان بقشار گاه فقیر
 کز روی و بازستی از می
 کرم بدخوه بزی و خوه میر

لوزنی

انصاف و فی حقه

لوزنی ای سوزن بخت تیر
 ده بسره سر خمخانه بر
 خوشتر با بر شانه از آنکه
 می توان ساخت نوزن تیر
 خوشتر در اصل و شوم خوبست
 در کس نش از دم خرابم
 بر کشت اورا بگیسای بجز
 هم حراکت زنده کر
 به گری دارد و با این همه
 است در آن کوه بر بی کهر
 هم کهر اش میزبان کند
 هم فرعی بر هم بر
 است می غارتک تاریخ
 به چه بود و اوزن خره بر
 کون بگرد کرد نبرد با نه
 ساخت کستن چون زود
 کون بگرد کردن با لوطیان
 باید پرسید از اهل بحر
 تازه خورده باشد یا از سفه
 با بود از آمو یا از هنر
 آنچه بر میره با محسول
 کس کند بر کس از انسان

لوطیکان چون رده پریم
 پیش یکی و دیگری بر اثر
 نسبت هر آدمی در جهان
 تا بود از مادر و یا از پدر
 چون پدر مادر خورشید بند
 تر ساد و مولود که او که در
 گوید از نسبت عالم بنیم
 سامان تر ساد به باشد که
 باز نظمی بدویتی دیگر
 حواست لقب عاریت اندر غیر
 کوشش خود در دوازده سامان
 کربطی رسد از وی غیر
 گوید از خلق ندانم نظیر
 بی چون در کدام سیکونظر
 دیدم از جانوران جهان
 نیست با نده او جانور
 کتی کوچک صفت هر است
 منج بود کچی و بود کوچک غر
 منج از من کز بنید کوچک
 ماده شود دیگر و از آن جنس از
 در کوشش بر کوچک است
 هر که رسد می نهدش تا سیر
 گوید از وی بدو تواند کی
 خواهر رشیدی را بود هم سیر
 در دنیا

وقت به هم بر وی چند گانه خواست
 از لیسر دو قفسیه بر داشت
 ساده ز گنجان هم و ساده گاه
 ساده ملک بود ساده شکر
 پر از ساده جوان کردی
 از خود چون زدی برابر
 داده بخاری تا چند گاه
 از زبان غیر تنهای تر
 مای او در شرم غوطه خورد
 لای بر او در غم شتر
 شاد و ترکی شدم لاجرم
 زنی شوم همچنان شد سر
 کربان کربان منخی آرام نظم
 قره کیم بر شوی در
 آن زن و مادر عز این مانعا
 گفت هر که بد بیان دهد
 وقف رشیدی را بر باد داد
 داد به شهری دهر رکنه ر
 رشو از اسخی از سر گشت
 باشد و لاله شجر آید بر
 باز مراد را سخن از کون گشت
 باشد و هر که نشود مختصر
 جوهر با همچو نخی کوزنی
 است چه سلف مانده بیان

۱۷۲ از تو همچو پدید آید که بریز دوده دگر و بکس نشد

مدرجاتی دی کوبه

ای پرستنده زاده شوم	خزردم نه که مردم
سرفراز از زلفه اش	دراز کند آن او خودم
مت این ترا تقدیم است	چو بگذرد بر قدم
تو چه خبر پیش من ادا کن	من چه خبر بنده جان و مادام
که در بوند همت از آنکه روا	بیت بر آدمی حکم
شایع گادی که در کشید کجوال	برون آمدن شودم
این ترا بیت سخن کجاست	دور از اندیشه تو
ای خوارم نه بجوابی کوی	مخوفم باشم هم
شو عطف تو خور عای	علم مستغنی از تقم
بزرگم بجای من خوانی	سرودناش بودم تر

بوی

۱۷۳ چو بجانان کسی ز رویانی
 لب از جو در لبش کشم
 خور چون هوا خود دیدی
 تا تو هم خم کنی شکسته
 مقطع شوم از تو نه
 در کس زنت پای بجم

مدرجاتی دی کوبه

بس پیش گادی ای خور زنده	منطقه ای قید و کبک تو بکس حقیقه
خو کرد و خور غیبی بی عقلی	اندک است بزدله او بویقه
بجز آنوقت کیلی کاروان	کرد آخوت از عطف کفر و فتنه
سالار با برطان مرد و جانی	قبس بار بر نه و ابلیس برفه
قوت و غنای بارت و عم و خال	را حال آن ملک و خرابان
ادی که در دباش کوز از قفسیم	بارش همچو شوه نهالی و رفقه

گشت کوشش ما بر زبان گاه گوید ز اور در برهیم شفق
 آردت از زبان و لجام بر زبان و زلف نهاد جام مطویه
 با اینچنین حاکم کنی که نادان سوخته خور که نیست از قول تو
 سوخته چون خوری لطفی که کلام تو نامش شوم حلال کرا آن مطلقه
 کان خفته از غم بوق کلام کس انداخته چه حلقی که تو بر بقیه
 این مجرا جواب که از در شای ای تو شورت از در حراق و جود
 و در بر او کون زن خویش پای ای حور دانت بر خور خور
 نادیت ز اولیایان از کلام احلام شاعری از غوا فی حلقه
 در صحن و زن و قافیه بر طبع کورنی ابواب مجر و نغمه شده معلقه
 تا شرط و شغل روزن که در کورنی آخرد به شفق اول بطرفه
 با دهرت بطرفه جو سوزنی تا جایی که در شفق شفق
 خزا چو تپت کف یزد آینه ای مجوس ترا چو تپت تر خور

هر که نطق مجر و تپت از نغمه تازه به باشی ای خزان مطلقه
هم در حق وی گوید
 نادر کون خورشید خفا به جوش از در و جوش خفا و جوش کرد
 وی ز در کون که بغیر اید بغیر بگشت از پر ابرو و شکر و شکر
 خرد خورش بود که نازی نوازی اندر او دید و پانی ز شکر و شکر
 بر سوزنی ز با نهار کوفت برسان تا گفته های خزان فون شکر
 که چون جلا جل و جرس و جره که باز چون درای شکر و شکر
 آن اوزده کوش خورشیدی از در غم عصیر در زره کوش کرد
 یکیک صحنه و هوش که از خار بر یاد برق بره با سهیل کوش کرد
 از لنگ و رنگ کون و دمان از کجاست کون رنگی که دو دمان کوش کرد
 بهوش گشت بره و با نهار کوفت چون وقت از زبان آید کوش کرد
 بر کرمای است او شده سوار یک کیز از زبان او که کوش کرد

جز که سخت چاره بجاری نید
 خود را جبهه صید کرد چاره نیک
 خراط به خارش کون در سجا
 بنورهای خندان و جیلان درنگ
 شد همچون زبان زده هر کس
 ناسودگون خورشیدی بوش کرد

هم در حق دی گوید

خرفتی نه را آزاد کردم
 دل خراک گنازاشاد کردم
 از ظلم و داد خراک گنی فی
 که با وی ظلم کردم داد کردم
 همان کردم ز ظلم و داد با وی
 که با مردان مرد فراد کردم
 از خش رستم و شید پر خرد
 مگر دم با دو از وی یاد کردم
 بیاضان عان ز من فریاد
 کزان فریاد ما فریاد کردم
 ز بهر آفراد خون ماه
 به پنج انگشت حکمت یاد کردم
 کشتش از زغوان و خور کا فر
 کباشش از زغور و شاد کردم
 بدور کا هان کوی حشلی
 چه لبست خانه نوشاد کردم

بمانم

بمانم اندکی تا خوش بختند
 که بسیارش خرافات کردم
 بکند در روزنش بخوابم داد
 از آن تندرست باز نشاد کردم
 بود و دیوان شوم نه خراباد
 چه صلح افتاد خیر آباد کردم
 بران کین صلح ما را خفت
 زبان چون خجولاد کردم
 روان میره را خستند گشتم
 خرابها شتر آباد کردم
 بنای دوستی نو کردم امروز
 عداوت رفت و دشمنی یاد کردم
 از این پس طبعی شد که گویم
 فلان خرافات گنازاد کردم

فی مجموع سربلی

ای ز تو شروان جان در سر کار باد
 دوده و خوشی بسیار از در و در باد
 عیش و عشرت تا تو کردی تا با کون
 یزد در شهر ما از دوده خوشی باد
 در بر کار تو ای بدمی با صغ و صغ
 صغ تو از بهر بجاری و صغ از بهر کار
 ماه زلف اند از بودی گاه زلف
 زلف صغ تو روان گاه از عین کار باد

سایه زلفی بر روی آریک سبب
چون نقش کرده روی کاغذی
مرد احمدان نودن کشتی اندیش
چون نوار بر تافتی ادیبی نودن
آستر باغ نهالین زود بود
زندگی باغ کشتی فصل از حج
در حبه از استیخت بود و خورد
گفت از خواب می شده انداز
اندی اندک ماه بی رشتی خزان
تا خیار آرنه کا ز از روی کردی
قاصدی مالک کزنده عالمی حلال
چون خزان اندک شده بدو هلو بار
اسم نو شووان ز روشی انداز
مزدی کشتی دنده مادر می خواهد
نقطه و ادب معنی راهل و حواری
نه از زبان کشتی و زلفی
از منگی کشتی زری اسقام کردی اختیار
بملاحظه کنده بر روی م کرده
هم بر آن نامی اگر بی علی نماند
کرمی باقیسی و لطیفی با کشف
بنده صد جهانی حق شناس و کف
وارث صاحب این صاحب کشتی
خضر بر میان حاجق ان از کار

یادگار

یادگار سیفین چون سیفین از کوه
چون ز قارنقی بر کوه در کوه
از تر آه سیفین در بیان هم
بخت و عالم از روی یادگار
شع اخشان سپهر علم مصطفی
نزد سازد که جسمش از دست تاز
کین مهر او کوی ناز و زود هم
مهر و لطف است آن سازنده
هر که با عده الهوت یاد از غمز
بر سر عده الغزوان در کشتار
سوزنی خوش طبع با دانا طبع
خوش راج
تا زود در آسمان اهل زمین را بدو
بزد باستان بیایی چون مسلمان
از زمین تا آسمان با دافون بر جان
وقت ساعت سال و ده شام در کوه

در جو ملیح کو بی

ملیح را به بخارا ازین خبر نبود
که در کوه پل می بود ملیح تر نبود
حلا و تمیت غلط ملیح در رشک
که بی حلاوت لفظش سکر تر نبود
اگر از خبر دارد اندر عیبت
که عیب بود در آن خبر تر نبود

ای زلف از کشتی اندیش
ای عیب از کشتی اندیش

ز جمله شوی زادگان همی شمرند
 اگر بود ز عجب اعیان اگر نبود
 در این الکلی می رود حقیقت
 کی حقیقت باشد اگر نبود
 مودت گذشت ز غفلت شوی
 ولیکن از شوی زادی که نبود
 خواهم شاد و مادر که نس کند
 پس سپوزد و زین جمله بر نبود
 دوسه هزار که دارا هم شوی
 که با کلاه کونسانشان که نبود
 رعوته زد و نوران نورده ایوان
 هزار و پانصد باقی خود که نبود
 زنده بی مانی شدت استری
 که زنده بی اوبی دور استر نبود
 بخار با زامع نزدی بود مانی
 که بودی را بی مادر و پدر نبود
 علی را بنسند نه و خوش خود کوند
 که خصال و عم و امان در پدر نبود
 براق و خشن مبارک لطافت داشت
 بکار دارد اگر خواهش بر نبود
 بیملک ای جلالت از حسن خرمی
 بیخ خرمی از خانه دور تر نبود
 زبان بی سخن اندر دمان
 بنده تان
 نهفته دارد تا راززل بر نبود

چو خوجکان رباط چهار بر کوند
 همی خوردند که حقیقت علی غر نبود
 بیای پروکیان را فوج حکان
 که برده دار نباشد که رده در نبود
 اگر ز دست ایدت سایر بر است
 بجز جمله رخا که سر سفر نبود
 هزار ز غم بیان ز رخ گویند
 بر نسیمه به از آنکه نسیمه نبود
 بوم ادغی و کل نوع ز غم که گمان
 که تابه ت ز کمان می غر نبود
 چو خاضع و متواضع شدی ز کارا
 بجان یکانت شرط اگر تر نبود
 چو استاده در جهان کنی با نمر
 که سبک قصه حقایق تو که بر نبود
 چو سیف بی رانده کنی شوی
 خواجه حضرت می خویشی که نبود
 علی شایه که نوزنی نیاز دارد
 که در مطایبت نوزنی تبر نبود
 در کتبه بود اندر بجای دوی
 جزا برای زن که کلبین غر نبود

ایضاً فی نحو

علی منجبه را در طهم خوانی
 سرزد که علی ز مادت که گم کند ترا

۱۸۳
 بیخ تر شود آن زن در شوقش
 میگوید مست است این کدای می پوی
 در بیخ ز مکتوبه میخوش
 نشان مکتوبه خزان شهری در با
 بی بزرگ کسی در زندگشت
 نداند این ز کجا آمد آن ز کجا
 زدن از دی مکتوبه میخوش
 هزار حمدان بار و هزار خایه کوا
 شراب پرورد و خسته بود
 کسب دبا بکسی را و کسب او را
 تبار خود را آتش پرستی آفرید
 بدان رسوم که اجداد دیدار آبا
 ز صحت می چونانکه موبدش زود
 و آن بسته کش بد سر خم صبا
 چو خم کشاید می خارا
 که با مجال دریم آنچه خال داد با
 کینه بقصد تازی زهر که در نماز
 بدل بقصد دهقان کینه نماز را
 چو پر خرابینه کلاه کز زرم
 کینه در آرزوی آن کلاه قصص قبا
 کلاه مخ را دستار خرد عکس
 چکو بدای همه دستارین کلاه شما
 با عطف سپهر حیا ز ایانت
 ندارد ایان دول بجا و مینا
 بر کجایی

۱۸۴
 بر پیمانی حکام که خیر کند
 دلیل که بدستخا ادرت صبا
 زنده بر پیش مرغان نشوع
 که مرد عاشق و تر شهوت در با
 چو خلق زدی بر مرغان زبان
 زهر کماج مرغان کینه در با
 نم که خلق بیاد زین شمار دام
 زدم ز جیت بید در نیم شرم و صبا
 بسیف محو شود از کناه کار کناه
 کتا هکار طبعت و سیف در صبا
 شد آنکه اسلام بسیف شرم صام
 حمام خشمت سیف شرم شرم صبا
 لغای فرخ او بر زمین چو زلف کند
 ز شمس تره شود بر سپهر شرم صبا
 زهر قوت اسلام رای صبا
 صواب و سیف سوری پادشاه خطا

خطی کشید بر اهل خطا بعد از ملک
 که پادشاه خطا کند در خط و وفا

فی جو قوامی کوبه

قوامی کوبه ز دل سهل رسیده
 که ناماده تری با ز ما داده

به باد و بکارت میل تو لیکن
 بداد سوارای بکادون پیاده
 چون کون بچو انی وقت اران
 جو خور کبرینی ز بس استاده
 بساده زنج میل داری و داری
 گزی در گزی ریش سبک نهاد
 پی بک ساد زنج کون خود را
 بنام کنی چون زخندان ساد
 کردگان خوبی کن ز غول اوم
 بنجی چو خار به بتر نی چو خار
 جماعت کنند تو جامع نویسی
 ز می کون و دین مرد و بر باد
 به در کون آن حق قرآن نهاد
 که مخ زنده و بازند راد بر باد
 کوزای که خالی بود کون دود
 ز حمد ان بر باد و از جام باد
 کسی باید ایستد که تو باد و خوردی
 که آرد سوی تو کرد باد
 کوزای چو بر ستر کجی
 که همیشه جنبی و یانیم کلاه
 در دهن بر شخه و عجب را
 کش دست نامت از ان کش
 ز احداث کون تو ام این و ازا
 ز می مان بخته ز می کا ز راه

یا فانی

ایضا و له

یا قوتی چولا به برد و دوسرمانه
 یکتا کچه غرمانه و در تا کچه ز راه
 با کون چو مخاک به آن کچه از
 با پای کچه بر ریش چو غولاج بد مانده
 زان پرک چولا به دست خواره بانه
 فی فی دوسرمانه مکتوبم که در غرمانه
 زان مرد و غر لاشه کی کم شده نگاه
 آمد خبر مرگ که غر ز راه و خبر مانده
 این مرگ که جانده است بر زان
 این مکتوبه نمانت که به دست بر مانده
 از مشق کلاه و کوه کبر همیشه
 چشمش سوی ترکان بکوه کبر مانده
 مردان هر سینه زده شش زمین
 در سینه اش این کینه بر مانده
 تا کرد و راقاضی احمد ادب کند
 از حفظ کتاب راقاضی در مانده
 از قاضی احمد باد بکون آن کونول
 نوبت بد که مانده و در مانده و در مانده
 اندر اش از بغض انچه بجزی است
 چو شوم تر خواند از ان شوم شوم مانده
 از دل شجر مجودی اندر دل است
 زان کف شجرین که چمن کف مانده

۴

دستینه هر کس که بود غرض از
 ای دفتر شوی پیرت که بهریت
 جوادید جهان دانش که در دفتر تو
 راوی ز فرد خواند آن آن چون
 از تیغ بجای پیرین پیر تو
 صد ره بر نیت شد و سر برد و سپر مانده
 کو بی سپرم گوی نه ز در قرآن
 بر سبقت آفرانش رفی از
 تو بچکسی آید شو پیرت هم
 من وصف شما کنم در راه که مانده
 ارفی سگرت این قلم شوی هم
 از شرفی شو چه جلوی سگرت مانده
 شرفی از این شو پیرت هم کس
 با قوتی جولا به بر او سپر مانده

وله ایضا

من آنکس که هر که درم بهر کوهی
 نه از میخانه پیش من کم آرد پای
 خسته خوابد جنبی خطی و
 قریح و عقیق در حکا ز فرد باقی
 اگر عهد منندی و روزمانی
 راستی ز میان شان همه برای و
 ز عهد و بوم به یاد تو تر صد
 اولی بطور و خیال مع کوی نهی

نماده کوشش با و از تو نیت شاد
 بس آنصفت بختیستین کرد
 که تا که برود میان کجا بر آید ای
 میان بر بند او آرد آن شود بگرای
 که می معرف سازد بنا که می در
 که می کجا بنم این کار گاه نو برای
 که می بنالده بر مرده کن از
 باوخ آرخ و در دو رخ و نمایای
 خدای که این قیامت و اوزخ
 بجای در شیش برده را بخلد غای
 بشود در شیت او خدای که شود
 کسب که باشد مستور عیب غای
 خزان دیزه با و از پیش او آیند
 جواد کجواندن شوانه رون برای
 بدو که که بد از من چنانکه فرمایم
 که ای پلید به به کمال به فرمای
 مرا بچو مترسان چنین زود او
 اگر برابر من شاعری و نظم آری
 بیاد کوی بید این شاعری لکن
 که تا که آید از ما بشود کوی ربای
 اگر با بایم در از جویم در کش
 در کربایی میگوی و می کون شاعری
 مسای با من بهلو با بلخی بخدین
 که کینت باید با پس نش بهلوسای

با تشر اندری از آبروی زنده خویش
 بر پیش جبین ای کو بر پای زنده
 چه کبر همچو سیاه اندر افکنم دانی
 نصیحت مرا بر تو که چرخ هم نمی
 اگر طریقی تو این است نظم شو توان
 ترا بخواهم سوگند داد دست
 کل نصیحت من خواه بوی خواه
 بخی کبرم در کون تو که با کرمی

در هفت

اشکاف که بروی کدای روی
 با صفت بطنی از سگ که تری
 بر خوان مردمان صوق شور بار
 و زلفت تو در پیشی با خویشی
 ای آنان

زی خوان اگر گشت از چون مشتاب
 کو بی که دستگاه فراموش مرا
 اکنون بگو کجا روی ای خاتم
 از کون گشت زنت حکایت کنی
 با یک گشت قلب خود می کنی
 چندان بچه بکنند زن تو بگفت
 بی زنت تو سرخ چینی بگفت
 ایش تو در کش کش آن گنده
 خود چون شکل بادی و کوزرتی تو
 تو بر زمین همی شود زرتی تو

کاه تو با سرش همه کار تو سرش
 همواره زمین نهاد که هستی را
ایضا

در حقان امام خاتمی مقرر
 در دست تو اند چه بزرگ
 در دست تو اند چه بزرگ

آزاد سوزازی چون سر و نظر
 بر خواجہ زادگان سرفہ کبیرہ
 بی تو نہ طرغیان بی زبانی
 تو بجز زبانی زبانی
 مدوح با تہ صفت بچسب کز
 جو من کہ شاعر سخن آراہم دسرہ
 بی تو در شای تو خواہم بظلم
 واکہ ز دردم برہ رنج و مسخرہ
 ای الکہ بر سخای تو کس سوال
 آمد خم جواب بیاید مناظرہ
 تا باز با خود تو بردار گرفت
 رفی فوطہ رفت بگردار کردہ
 تاخت تو کشت بر اعلیٰ تخت
 آہو ز تو رسید چو آہو ز قنورہ
 کریدہ ام من از تو خود منترکی
 آنم کہ کردہ ام بجز در جبارہ
 دی گامم ز خاتقہ آمد از پیش
 شیرین خطاری چو شکر قطرہ
 خدش شمس با ختری ز فوگ
 قدش بہر خاتقہ بر خفا فرہ
 نزد جمال بانقہ با سیکوان
 و نہ رنگندہ مہرہ نو بان شیش
 کردم بر سلام دلی بر خور و حق
 بکہر نقش کنار علی اسس قطرہ

تو نہ بناہ کردم و کفتم سر بردہ
 یک سو سببش از آنکہ کی شترہ
 من در تو سکونم کہ تو اسال زبانی
 من بین کہ کفتم کہ بڑی پر چون
 بیکفتم پس حدیث و میان دور لکن
 مانند ترغاب خاتقہ ز شمشیرہ
 در دست او نہادم کفتم کہ ای سپہ
 این زبانی بجز کہ لطیف و نادرہ
 بگرفت و سخت گفت کہ این ترغاب
 بی جفت بیخ پرورہ خوردن غلطہ
 این زبانی اگر روانی تو فی اللیل
 براستہ بریزد دندان استرہ
 رو سگوس کن تو بہر فک و بکوزر
 دہقان خاتقہ دہت بیخ پرورہ
 کفتم کہ مرغ نبود دہقان امام را
 کفتم کہ مرغ نبود مدلی دہرہ
 کفتم کہ عدل فی بستام بھای بیخ
 کفتم کلان و سرخی چون کون
 کفتم چنین کہ کلمہ تو کردی مصداق
 برو حکیم کہ بیکند فی مصداقہ
 من شمر و فرہ کردم و صلت بر بکنند
 بیکوشہ ام ز زای و ز تہمیر و نوارہ
 نزد تو آمدم من و کش بر کجہ در
 در آرزوی بیخ شد خوابت

گر بدیش مرغ خرابی بهای کرد این کشته شده طریق معاشره
باین جور معاشره آمدیم آینه
برین کشته دارد راه معاشره

ایضا فی العجب

بویگر اعلی پیری ماند یا کاکا دیوانه زن بزوی معنوی باد مبار
مانویا گرفته و مصدع کنه من زردا خنده چون علی شریف
نه جای جای ریخته از کشته دروی رسیکه سنگ داره از روز زمار
ایشش اوای تقیبه درازنده جای جایی چون بزرگشته از ره پشی نه آنگار
بر جای موی ریخته پشی شده بدید در آب غازه کرده بویگر کاکا
بر روی او غازه و از موی او کجای کل شده است در جای خارخار
چون بوم بام چشم با برود چشم در کینه کشته بزه پیش پیل وار
از بیل و بوم شوم تر و غشته تر دیدار روی او است بسجده تر از بار

ایه دی

کوید که من این سطاق و صیام آن در نورسنای سطاق چو
از بهر چشم زخم سطاق شانه لانه او اچنان کجا سر خود خیار زار
بر سیرت کتا که طزد سوسه ان از صفا خوده بسی خوار
کویند لغری دوزکی و سوری از اعلی در کرم امروز یاد کار
آغا اعلی کس دست درون کان لاف سیدت همه سر کار
کان سیم سعه ملک بویگر طغیبت نزد پش برده در آنوقت
خوردند زینهار بر احوال خویش در احوال خویش بر آن زینهار
ناقد بود که سیم بدل بر بند بگر زور چند عوفی سه در حال اضطرار
اروز از آن حرام که دی مانگش بیارک که چه است چه کل در کیمار
ز دا چه حق خویش کجا اندازای بی برکت مانده از همه چون در خزان
ده روزه که بیدار چه دزیری ازای من بودی ز خواسته قارون
باز مانده من دزیر نیم از بهم نشین از فضل و مال بکده و اندازنده

چند آنکه مال سلطان دادند
 از پادشاه از این امر و خلقی
 اربابیم نواز و اربابیم
 در میان بکارند که خوشی
 می مال خویش دام میراث
 بوی وزارت آید و دست بزرگوار

در مرثیه گوید

حسین غانقوی رفت بر حجیم
 پذیرش آمد بلیغ گفتی
 زوزه وز ناز و زکاه و حج و عترا
 جان راه آدم اینی که کرده ام
 خدای را همه خلق را بیا زرم
 بگویم بقدم فرق منتران اصل
 فاضل علم فقه را بقیعت
 بخون خواسته منتران شدم
 ابد منقطع از رحمت خدای هم
 چگونه آدمی اینی که بوی گفت پیغم
 ز دین دست پاک خدای ابراهیم
 بد از راه آدم اینی که اویم معلم
 که ز خلاق شرم آدم نه ز این زود
 بگویم بقدم خاندان اوامی قدیم
 بگستریم فرس ستم بهیفت اقلیم
 اربا و زنده پذیرم از وضعی عظیم

بش

بش طریقی حیات تنانم اغانه
 بقوت قوس از جلدی آدم
 سرای خود را کردم ستاره زری
 بیاب ظلم شدم در جهان مینم
 زیاد جور و سنگاری و بلیت
 شنه جلد و عاوی می نوشت
 چو آه سینه ایشان ز بار بخت
 بیوفادم از پای و کار رفت
 چو کارکت رسیدم شهادت آوردم
 بلیس کرد و رادمت بود شاهان
 بگفت که بعد از این کسی بود
 بی مغفرت ابله گفت باز عدول
 ز خانه فروردگان باغ و دیه
 ز شش آدم چیزی گفتن زیادیم
 بسفقت خانه پدر زنده بکشد دریا
 شدم بدم من و ظلم من گشتیم
 جرات من ظلم را رسیدیم
 باه سینه پدر را ز کرم و سیم
 تن صحیح را کرد و بخت و سقیم
 ز کلامی ماندم جدا ز ناصیم
 بگفتم از بی آرم و او ستادیم
 گشت شش دی اندر بگشت و عظیم
 سگوف کاری پر دانی عظیم
 چو در پنهان میداشتم ز کلمیم

سبک خدوی نمود آنده احدی باقی گفت
 بگردم این بر این گفت تو نسیم
 زن همیشه در بای گفت و لادن
 شاه و غوطه بود بط سینه و مای
 گفت استش و بشانه بر فزون
 که ای سپه تو ملک نشدی حرف زنی
 جمال او ش فرعون گفت بر و را
 بدوزخ اندر با شت فروع با تو دیم
 چه دید ما نشانه رحمت فرعون
 حکیم باری و ادش بسی قوم و جم
 بهتی که همیشه گفت در عت
 حرف ما مان بر کف نماده شرب الیم
 هزار کاهه طعام الا شیم و ادش
 هزار کاهه جمیم از بی طعام شیم
 نیز بانی او مالک ابل دوزخ را
 فرود رانه شدت عذاب الیم
 کون فرا کوشش در دمان ما را
 که گرم پیله نماید و راعصای کلیم
 شدت کوشش و بر اس خایه بی
 در دشت است بسی دیده و دیویم
 عذاب اهل جهنم از و تو نیست
 بجای سگترین رنج او نیست
 سلیم مار کزنده بود بلطف عاب
 دی از زبیدن ماران دور نیست
 گفت

بازدینا

بازدینا چون بر فروخت گشت
 شکار آن کجیم همخو رو چو خطیم
 بزرگ او بر نایه خلق عالم را
 خدای عالم فخاص ذوالجلال علم
 برک یکتین چندین هزاران ام
 چون که شکر کند از نوای خدای ام
 حکیم که بیدار کرد برک شود عالم
 مگر ز کوری او از برک شند علم
 وی از جیم می با یکتین کتین
 صدای با یکتین یک بیدیکو او جیم
 بختی سوره حم و سوره طه
 که است ظلم را جای ج ح می
 سگرا از چون جا یک چنین باشد
 سگرای کند مردم بسبب و نیم
 پس با یکریان چه سگرای کند
 که در ایم بسند سگرای نه نیم
 از خدای علمت و خوش است قوی
 خدا کند همه جزوان خوش علم
 هر آنکه تو بر کند از سگرای یارب
 بجوم او بر سان از صبای غم
 در حق نظامی

در حق نظامی

نظامی از چه زده است برده ام
 بنظم مرتبش حق طبع کند از

چرا ببرد در آن خانه زینت گویم
 چه نشود که چه گویم چه بود کفتم
 لطیف تیره شش او در گویم
 چنانکه در دل او از روی کشته
 بشو ز تیره من با زرد برسد
 طبع مجلس آن کینه پران را
 ببرد آن سنگ زان روی که بکمان
 در آنکه دیدن او شش خوب بود
 در چه گوید با شیر زرد بچکارم
 شب نخستین بنامیدم خوب گویم
 چه صفت عبا به نغم از خوارم
 چنان فشارش کور آمد از چشم
 که در طبع نتوانم که ترغبت دارم
 نه اول مکر را با پنج بچنان
 که خرد شد زرد بوشش ز پای تانار
 در غمهای مرا چندی قوی کرد
 بکار خویش نمودند راه در بخارم
 سبک بگردان تو ادم در
 نماده موی بران آرد استوارم
 ز کورتاب دروغ تا نغم رسنی
 زهر ستن با رکنه بسیارم
 ز بس نهادم گاهی از آنکه در
 سپوشند به دروغ فرد کونسارم

از آن

از آن دروغ که کفتم که خوش
 زیادت غم دروغ و کرم و تمار
 از آن دروغ که کفتم که آن سامان
 از آن سامان کسنت و نظی تبار
 چه بارنامه سامانیا می خوانند
 غلط شده هر دو سامان در راه و قمار
 در آنکه کفتم که در حرکت اهلکست
 نماده اند بر اینبار دهن بر بارم
 چنانکه از نور از میان ناپدید
 بر بنده و سلسله من در میان تارم
 هر آنچه که در حرکت سنگ است بر آن
 زنده و صیقل کفتم شود کارم
 دروغ سی و سه باره زرد و او از ده
 دروغ حایطه قصر فریبین در تارم
 دروغ شهر شام بود و باغ و بستان
 دروغ شهر بخارا و کوچهر تارم
 دروغ تهم عروس و دروغ تهم ملک
 که این در آن صفت چه بودم
 دروغ خادو خرد و کفتم دروغ من
 که بود در آنکه ز جلد در و دیوارم
 دروغ شهر مرقه و کوی جوهلکان
 که جوی زارش بودی چشم دیدارم
 کس از محنت مردیک از زردی
 نه سوره آرد و نه تیغ نماده پندارم

۲۰۱
 مگر که آن پنج و آنکه هسکرمان ^{مخوردند} که چو ایشان من شمر و عیارم
 بجای یوه او بخورم ز قوم و تخم بجای بره و کل مار باشد و خوارم
 طعام مارم و از خوارم بر است طعام چه خوار بر کند چه مادر خوارم
 دروغ گو که حکم ناز می نیارم چو سلسله کند مالک و سر لواری
 دروغ نویسی سید کین می آید در چه گوید از نویسی تو بنیدارم
 بریده شده بسم از سیادت و مملکت بدی دور و دور همیکرم و همیزارم
 دروغ غریب جگانی که چون عظام زنی از کله و پیرمان و دستارم
 بر پیش گوید زنی بر نهاده که کوشش سواریشته به آن در کبان بهوارم
 دروغ و فراتش از ناخوشی فرام که به نتیجه طبع فرج مردارم
 تو ای حکیم کزین خوار خرابی نانی ^{باید} مدارم دروغ از من فراتشام
 از لغت ز شکر و زلفی باد از چه باشم در خوار و که چه بدام
 یکی ز جلد که در اینک من است که آن سکت به فعل با سبازارم

لایلی

م دروغی گوید

۲۰۲
 من کی شاعرم بسامانی ز نژاد ملک سامانی
 ز نژاد باد و شمت و میری ز نژاد اسب و طوق سلطانی
 ز غلامان غزنی و چرفی ز نژادان بزنی و خوانانی
 ز بجایه مرا همی اما و ز نژاد او را بسپج و برانی
 از حکمت تا از ابرج کزنی آن من منت ملک و دهقانی
 نیت سی آسپاس بر قف ز نژاد آسپم زنی نانی
 ز ملکیت همی بخندان ز سخن چون فقاع کجانی
 جامه شوی نموده مادر من ز نژاد و تیم را کلهبانی
 ز نژاد سپهر رس نانی کرده بی پرهن کر پانی
 اینهمه بار و بار نامه لوف در شتم به آن کل از زانی
 تیز دریش و سلبت آن گل خواه کلی باش و خواه سامانی

کس چه داند آرد چه بخواند ماورالنهری و خراسانی
نه بدینج آن کل کافر چکس خلق راتن آسیانی
خو مظفر مجیر با سکر آن چه بود کرد مسلمان

ایضاً

سید کلیم شرفیت سبیل زینم که دست ایش پریشان او چو کج
جو سبیل زین دوزن غمگینم یک جور کرده دارم و دیگر همگینم
آن بار قذف زین دما و کج این بار قذف زین دما و کج
بی قذف جو خانگی در دود است از بهر اندر آینه نش در همگینم
از بهر دوزن دوزنیش تا او دشنام چیده چیده خیر همگینم
چون که در کتب است اختلاف دشنام آن سیاهن از همگینم
سر دفتر تعاریف عالم سبیل شد جو و را ازین سر دفتر همگینم
اودا بدین بجایند اندر برینه از لری کی و را چه در دفتر همگینم

۲۰۴
بجوم غنیت که آن دیوار ادا هر خواندنی زبون و سر همگینم
تا سر خط نیارودند بهر بندت هر ساعتی غنیش از سر همگینم
من با پیشش رنگ زانیم هر دوش این تو ادرت ما و همگینم
اودوقی بهار ز غم همگینم من یال او کجای منضم همگینم
خو خواند مراد سپهرش شین مادرش افشارش چون جو همگینم
مادرش ما دیاغی ایش از او چون خوجامهای کمر همگینم
خو کرد و ادرکس آن سر تکلیف و در دوزن جد و میر همگینم
کوید چه سبیلی نکس درم درون کوری چه همگینم جو او سر همگینم
اندر میان هر دوش ای غلبانچ اندک تفاوت است بر همگینم
این از در جماعت است آن از در با هر دوش ضاعت از همگینم
از خلق تازه باش ابدیه تو کجی بری زبان خویش جو خیر همگینم
خلق شاکر اندر از بجای او بر جو زبان خلق شاکر همگینم

ای راوی این قصیده جوان ^{سپید ز} جو سپید زین درفش غم حکیم

وله ایضاً فی البحر

بجان پاک تری خواهر اسبک که جو جان توام پاک تو از دل
 سر من الجا باشد که خالی است و اگر چه هر هفت که از اطلال
 چشم من تو چنانی که تو تیار شدی و چشم من تو هر جا قدم نهی بر خاک
 من انگشتم که چونم بر آب شرفی زدن نیار و اطمینان حکم در خاک
 بختجوی و کجا پوی کار من بی هزار خلیفان را پیش بر دریدار
 حوزاده شرف تو خیم چشم فدا پیشه و عراب که هم در خاک
 هزار تن را خورشید برده ام از هزار تن را که ساله دانده ام
 بکوی و شرفی و بی شرفی مانی بکوی که باقی من یک چشم در حال
 ستور بدر انام که بر زنده ام نه از زبان خداوندی ز بیم طلا
 که اگر در دهنش کله افتد کم هر آینه زانگشت زین خود کوا

الجزیر

مرا بخوار نموده است ز این چنین کند الیک زنی و ان کین الیک
 مکن تو فرق زیر و جوان که کز فرق سکار اسنه انکو طمانعی ز سکار
 هر آینه که یقین بشم که گفت یا یقین شناسم و در گفت او شناسم
 همه حدیث بلوط و بلوط حوام همه حکایت من بشم از حکایت سناسم
 اقیق و سوسنی هر لمانی حکایت خوش من خنده نماند
 بدین صفت که منم هر کجا قدم خرم که از ک نماند خود از ک را منم
 در دست شهر خار از من نغشته درند و در از این همه جفاک باک از دنیا
 اگر چه با همه خادم تراشم خرما و اگر چه با همه زهرم تراشم زربان
 بخت بر چه اکنون چنین پیرانی کل لجات تو بودم نه خنده ز خاک
 دارنده کار تو جز بر ادمی بودی بسا همانندی او ز خنده را دورا
 مرا بستی تو می شتم گشته است و زین سخن زنده شکوه است مرا ز دنیا
 مرا تعجب خصمان خوشین بشند جو بانه سنگ سنگ تل برین

بدان نظار من عاشقم روی
 دلبرم اخراج من از روی
 اگر صحبت بورت تا کنی کنه
 من تمام فضل نامهای من
 تراشم زول پاکت به مولا
 فلن رجعا یا سیدی علی

ایضا

ای دیو ابوالمظفر خرد ز غوی
 یکش بختب اندر بی خرد غوی
 از فعل زشت ببرت تا غری
 باد ابوالمظفر خرد کس پوی
 باد ابوالمظفر کس بی و داد
 سبب دریم کرده که ز دو پهلوی
 تو کنده خوشتر می دوی که غوی
 باوی بکنده غوی ام چون ترا ز غوی
 اورا نت خیز بر تو که او من غوی
 عار از دیت بر تو که تو کلان غوی
 معزول کنده ز بی اقر الی
 از ندم حسنی از رای شعوی
 مگر شوار توانی نادر سیرا
 تا اندک بخشش زوی در توی
 هستی زندگانی اندر غدا
 در خانه چو که ز راه با غوی

بر تو عقیل و خدایان چون کلون
 بر سر زمان زبول که نام آری
 داری بجای خویش عقاید کنه
 و آنکه بوی نیاری ایان و کوی
 بر روی سپرد پوش من خون
 بهمان از زنده ی طایفی غوی
 با برسلان سازی و با جلالان
 ای مادرت جلب کج راه بر سر ای
 مانویان کفر تبه کرد متو تو
 جسم علاج تو ز طیبیان غوی

ایضا

انام غوی آن پر خیزه بشیار
 مدرس کتب به از اس زود قش
 بجه و جهد میگرد هر ششی تا روز
 کتاب خلق بنام ام ان گزار
 بهوشیاری وستی بران صفت
 که ز زمت ایان با غوی
 عزیز شری او پرده جان و خرد
 همی فشار شب و روز بی غم صفت
 یکی بدی بر او خرد زشت و گن
 هم بران یکی چو پرابه و هموار
 بدان صفت شمرده کرده کاوش
 که کار کاروان خود را میزدی

بگوستان کشتی و عاوش این بود
 در کشیدی از کون سگهان سوار
 چو خراجی دست و نسا سکفتی
 چنین کنسند ز کمان چو کرد با کینه
 زو نهادی و این بیت را بخواهی
 چنین ناید سیمو روطیان آسار
 باب خانه درون رفی از برای
 زار زنده هاشان سواستی و سوار
 بشادمانی و خوشی خرمی آورد
 امام غرناخر عزیز خود کینار
 خدای عفو کندش بفضول
 روان پاک ای از من مگر آزار
 در از عهده حکوم امام غرناخر
 بماند از دوسری چو مار کچر زمار
 یکی پس که اگر کس ارانده بدی
 نخواهدش که بنید بجز خود کینار
 قدی چو قامت کز دوسری کوه
 بسی چو شفته آلودگی چو رود
 زنج چو پشت بیکد نغز چون
 چه شیر کنده دمان سمنگ کون
 بساق پای چو کلک سیاه چوده
 و از مال و نه ملک درانه ملک و تبار
 کشده از پی نغز نمانده از پی نفع
 یکی دمان چو تقار و یکی سگ چو خمار

چنان

چنان بشتیش اندر شتر باغی
 که هر که دید برادر دقت بسیار
 عیار پشته جوانی ز ناکری زودی
 همیشه شش هر از زشته دروغار
 جلوم از صفت او ز عشق آفرید
 بیاز نای بسو کند اگر نیم ستوار
 بعد هر درون دصد هزار جان کوی
 عید دولت عالی بر دست عاشق زار
 محمد بن امام الادیب عبد الله
 که ز بشتیش انداز عید و از ار
 ز عشق او شب این بیت بر خواند
 شب شب همه روز تا شب صبار
 سپیده دم زیارت بر آن آید بار
 بدان صفت که نودن بود در ار
 بلب عقیق و به ندان سپید
 قفا کوه در سبلی و لیک زلف چو قار
 بکون بزرگ دهن کوه کجک نماند
 میانش لغز و فر به برین چشم خمار
 ز شقاری بازی میکند آنها
 که هیچ عاشق دیگر نکند از آن کردار
 تخت بازی کاج اند را کف صده
 بکف زلف که دید زوش لوگوار
 چو شتر نماند در بر جمیع
 یکی جایده دیگر کندی نظار

چو ز غیب تفری گیر ما نخت و دراز
همین نند بگوش اندرون که ترسار
اگر صبح که کالج با و خواق
همین نندش چندا که شسته ترسار
نه جامه مانده درین نه بز نخلان برشا
نه در میان کون سوی و نه در میان
عمید دولت از اسبگیر عاشقیت رو
چه بخت کاری کین کار عاشقان
از وی طریقت کفتم نه از ره تحقیق
عمید دولت ازین حصلها بود بسیار
بزرگزاده با حشمت و مبادت
لطیف خلق و جو از در او ز کبر
اگر خونیه غارون کجک او آید
بخت و نهد بر کسی ز منت بار
از روزگار بهر بنگوی سزاوارست
بدانکه نیست چنین روزگار بارگاه
زجاه و دولت از خلق شادمانه
زجاه و دولت خود شادمانه بود

وله الصافی لبحی

ای آنکه بالای پر کجه عیار
دیوانه کافی سپرد و دختر سالار
ای کشته پری پیش رخ نوروزی
وی دست به برار بد الخار چه دریا

تازلف

تازلف مکنون سیاه تو بدیدم
برخواست بکار تو سر کس از غمزار
ای روی تو چون مهر بر روی همه
بر کونست مکنوی که چرا دارنده ازار
از خوبی بسیار تو آید به حال
بروز و میان ران تو آن رخ سیار
بس کس که تیر ترزه تو دل او
آن خواست که نیاید بدست گلزار
تا بر سپهر تو تا بر کینه غرق
آن تیر که او سر قدت در لوطار
چند آنکه با لیلین تو کربان و غولان
شبهها بد بادیم ای خفته تیار
تو از سر نغزی و لطیفی و طریفی
میدان همه افعال من و جمع بسیار
بودی تو مرا یار و وی دوست و عشق
بودی تو را یار بران راه نده چون
ازین بر میدی راه کاسان کزین
رفت از تو همه طوق کاسان مکنسار
آمد خبر تو که کاسان و خصلت
کوری بچه ارادت کز قتی شیدی زار
یکسو نه دادی زره منتری و شرم
وانشوی مرا جوش ترا کاد و خوار
کندت و معان اجل من بودی
انجا چه خوانا بریدی و چه خوانا

و نصیب

ای جهان غم و اندیشه درین	کان او بار کجاست را کج
تا خوش آید چه بر خورج	نار آید چه از حمدان تیغ
تا شود صده عهدش قوی	سوز گل کرده سقنقور و کفج
شده از روز تو گل زار اندود	تو از آن زرشکی می سم الفنج
خو خلق تو شده غصه خلق	خو کون تو شده مار شکر کج
ز شکر کجی که بود زهر آکس	نه شکر کجی که بود تیز آماج
کرده کون تو بدان وقت بد	به شکر آرد تو رنگین و خلیج
از همه خلق برین بد برد	خلق را خود همه درای تو درین
چو یکی کاوه سوزن شده	جسته از بوع و آماج سنج
اگر بودی ره کون تو فراع	کبرایت از غم هر کس قلیج

۲۱۴ شکر و شطرنج نیمه افی و بس زان دو سکه بازی و زین چینی
 نه بدان داری در حرکت بهر نه بدین مانی از لغت تیغ
 زین و زان چند بود از کده در از اکتی و قبر بدین و تیغ
 او بکون زان خوشش آید نه دفتر شود و خوبط شطرنج

و نصیب

عطا از حق و شکر و شکر کجی	کس اینچنین کند ای قلیان
بجای شکر شکر است غموی از کده	مانند کس که نیاز زدی و غموی
ولی غم نشناخته که کج نه بهتر	بدان کس که کج است در داری
بشرط آنکه اگر کج شوی مرا کجی	عبارت در کج کافی بجای خورده
اعای من تو بر بود که سنجی شود	و ما کج تو بر تا بود که کج کردی
چو یک شوی بشناسی حق و حق	بردی در از این حق شناسی
زبانم بخود خوانده افی اقبال	چو آنچه است از جان اول نبرد

توانم یک کسبی سال تر خفا
 ز زو سیم نیدی سپیدی اوری
 بجز خط شطرنج و با شریح
 بزیم خاقان چیزی برین ساری
 بزمن ز جواز با آنکه از
 بجی نداند و با تو کند جو از دی
 اگر نداری با در کون جش
 بکونت اندر یکی خوان باوری

فی التریبات

مخاز چو شدت خداید
 خور بر دهر کون کاریدن
 از راه خوشی ز از راه نادانی
 سازد جو خزان رنگ دندان

وله ایضا

مخفی ز چو ساخت با قلم کاید
 در بس موس شوی بر نادیدن
 گفتار روایت نبود خود را
 شاید که نویسد در دواریدن

الفصل

در مجموع ای تو ای فرزانه
 که بار شدی تو با فرغ غم نه

لی

من سوز نیم کنگ زود بوانه
 بنیم در کون هر دو را کف خانه

وله

سلا رنگ ای در صف ابرو
 دست تو که بود و سخا کردن چو
 از دادن سیم زرد را کف خانه
 تو عاجز من شدی دهن عاجز

وله

ای که تویی چاره بیاریم
 از تو صلح خواستن بود باریم
 کبرم نه می جا کلمی و باریم
 آخر بهی سیم غلام باریم

وله

بر دم خط تاج دین بد بران
 نزدیک ایزدین دین و سابع
 چون راست که حکام جوان
 از غم زبون جنت که معنی

وله

چون کیک جهان جهانی ای
 آورده ز نانش بد و خشم نه

چون کز شمع خسته در جای بویک
زیرا ک بیک مانی و یک ک بویک

وله ایضاً

ای کفش از اندوزی از بویک
باین چو درفش سوزنی ک بویک
یار از تو چو سبک ک بویک
چون رشته دهان بر اثر سبک

ایضاً

ای نیم حلال زاده و نیم خوش
چون کوشی است تو خوش بویک
باتو بگذار در نیام بیکه و ک
ز تو زنی سر بس پرواز ک بویک

وله

صاحب آینه آتش فغاغ خورد
کوزینه و لوزینه و کفاح خورد
نی چون تو کسی که آتش فغاغ خورد
در صطبهها بغل زنده کاج خورد

القصه

صفاک غرورس بی سبک
اندر بی موک آبی سی سبک

ازبیرا

ازبیرا گرفته دارم بدو چنگ
این موک ک لوزینه خواندند

ایضاً

صفاک بزرگی دار و شوق
آنچه تو سینه با سگه فوق
آن در هزار آفت ولی از بی
مرکت همش زانغ سوزن طوق

وله

ای عاشق جولا به سر بردار
بارشته و بانور دست بودی ک
از کون سر رشته باقی ای طار
آن رشته بر کن کوش و نوران

وله

لا غرورم کبر سر از چو شیر
رناف نیز در سر این سرخ و بر
خوب شده و کبر فرو مانده ز بار
بی در کده در حلقه ناف از سر کبر

وله ایضاً

بلاای مرا بخور و پنهانی ک
کرم جای خویش در جای ک

چون بردارم تمام پارانین می دکنه در گوش بالای شکم
بغضه

ای خواهر شاطی من ای شکر عشق
در جستن تازین بود توفیق
گیری دارم بن چو شکر بر عشق
بغضام قاق تا فرد تیزی عشق

دله ایضا

گیری دارم که آن تو خواهی
چون آره بجا برون و آوردن
رفت و سطر است اگر کار کن
آری چو چنین بود چه شاید کن

دله

گیری دارم چو شیر اما برش
من خفته ستان سیده با تبارش
مای تن و کفگیر و منابرش
تا خایه نه است چوره با تبارش

دله

گیری دارم روضه دراز دل
چون بره فرور کشیده ز تو ز
ذکر

تو آسنه من نیم زفت و ذکر جدا کنه خنی کجوزنه غنی و نه شور

گیری دارم که نام دارد بنور
چون بکعب عشق کس مهره بود
کونی خواهد گشت ترا ز دیده
کز باد در در افکنده مهره زور

البصانه

خم خاز چو پشت کوزه دارم
بست حلاجی و حلاجی بزم
بر سینه خرم است از سر تا سم
صد شکر کیم که کنش روزی کم

دله

در عشق تو من سیم رنگ کنم
در سنگ زنی سیم و هم نریم

لذیبا کچ چو سنگ سیاه است
در کعبه سیمین چو سنگ بزم

۱۸۵۶

۲۳۰ ————— ۲۳۱

~~_____~~
~~_____~~
~~_____~~

تذاه در دست خادم درگاه

کامدی شرفانا پیرفت

موردت شرفانا

۱۲

۲۲۲۲۲
۲۲۲۲۲
۲۲

۱۹

